

میگادونامه

بسم الله الرحمن الرحيم

[۱] ستایش سزد آن شهشاه را که فرمان دهد بنده و شاه را جهان جمله محکوم فرمان اوست هر آن را که او خواست شاهی دهد کسی را نشاید کند چند و چون جهان پرتو صنع آثار اوست بدون معاضد جهان آفرید ز آب و ز آتش ز خاک و ز باد که این جمله اضداد در یک مقام بنفش و کبود و سیاه و سپید وزان رنگها نقش بندی نمود [۲] یکی نقش زینبده کرد از زمین چون این نقش بنمود بر نقش خویش هر آنچه در این برده از خشک و تر هر آن کس که این نقش را دید خرد

که فرمان دهد بنده و شاه را جهان بانی از کمتر احسان اوست شهان را چه خواهد تباهی دهد که کردی چرا این چنین یا چون همه کارها کار و کردار اوست مه و مهر و هفت آسمان آفرید بساطی عجب نغز و زیبا گشاد به یک امر کن یافت با هم قوام ز یک خم بسی رنگها آفرید ز هر نقش نقش دو رنگی زدود که بر نقش و نقش آفرین آفرین هزار آفرین خواند و بر خویش بیش در این نقش کوچک بود جلوه گر نشاید که او را به دانش شمرد

عجب طرفه نقشی بود آدمی
نه بینی که دریا و هامون و کوه
جهان را جهاندار بنیاد کرد
چو انسان بود اشرف کائنات
به حیوان هم او تیز دستی نمود
از آنجا که شاه جهان آفرید
پی‌نظم و ابقاء آن از شهان
که تا نوع انسان به‌راحت زید
چو خود عین عدل است و داد
اگر دادگستر بود پادشاه
همش ملک می‌پاید و نام و نیک
اگر او ستم پیشه گردید و زشت
وز او بس یکی نام بد ماندا
به فرموده پاک خیرالانام
چنین بوده ز آغاز رسم جهان
همانا ز پیشینیان یاد آر [۳]
هر آن‌کس که با داد بود و خرد
وگر خود ستم پیشه بود است و رد
ز شاهان دیرینه روزگار

که کرده مسخر زمان و زمی
همه آمده پیش او در ستوه
ولیکن جهانانش آباد کرد
شد او حکمران بر جماد و نبات
فلک پیش بالاش پستی نمود
همی خواست آباد گردد زمین
ز سلطانش جلوه شد عیان
به آبادی اندر عدالت زید
بهر دادگر داد او داد داد
زید ملت و ملک او در رفاه
از او باز ماند به ایام لیک
بزودی خدا تخت وی در نوشت
همه نام وی زشت و رد پایدا
ابا ظلم دولت نیابد دوام
سستم‌گر نپائیده دیرش زمان
که رفتند و شد نامشان یادگار
کنون نام وی را به نیکی برد
نیارد کسی نام او جز به بد
کنونت بخوانم ولی به اختصار

آغاز داستان شاهان باستان، پی عبرت دیگران

نخست آن‌که بنیاد شاهی نهاد
کیومرث بود آن‌شه پیشداد
برآورد تخت و برافراشت گاه
بخواندند او را جهان پادشاه
ستم پیشه‌گان را فرو بست دست
به مردم در ظلم و بیداد بست
خلایق به‌عهدش امان یافتند
ز دیو و دد آسوده جان یافتند
به مردم بفرمود رسم خراج
بگفت او بزرگان بیارند باج
کز آن باج لشکر به سامان کند
دل سخت دشمن هراسان کند
پس از او پیایی شهان آمدند
به‌داد و دهش بس مهان آمدند
چو هوشنگ و طهمورث دیو بند
بر اورنگ شاهی شدند ارجمند
همی ملک آبادیش شد فزون
ز سنگ آتش و آهن آمد برون
ز اسباب کشت و ز آلات کار
جهان را پشد رونقی آشکار
چو نوبت به جمشید آمد فراز
بساط بزرگی بگسترده باز
همه کار گیتی منظم نمود
جهان را چو مینوی خرم نمود
به‌قانون در آورد هم کسب و کشت
رسوم عمارت به‌دوران بهشت
ز ابریشم و پشم و پنه تنید
سپس کرد بافندگی‌ها بدید
بس از بافته جامه‌ها دوختند [۴]
هم از سنگ خاره برون کرد زر
ز چربی به‌شب مشعل افروختند
بسی درد کرد از دواها علاج
هم از دریا بیاورد رخشان گهر
منظم از او شد ره لشکری
کز او علم طب در جهان شد رواج
ضعیفان به‌عهدش دل آسا شدند
به آبادی آورد هر کشوری
به‌یک آبگه در شدی گرگ و میش
ستم پیشه‌گان جمله یاسا شدند
بسی سالها بود با عدل و داد
نه از درد اسم و نه از مرگ نام
که کس از ستم می نمی‌کرد یاد
جهان جمله آسوده در عهد او
همه ساز عیش و همه دور جام
خلایق در آسایش مهد او
نه گنجشک را دل شد از باز ریش

مگر دیو پرکین به بردش ز راه
 به دوران چو خود هیچکس را ندید
 بفرمود خلقش ستایش کنند
 چه کرد این چنین قهرش آمد خدای
 ز ضحاک تازیش بیچاره کرد
 سپس از جهان گم شد آن راه زشت
 همه راه یزدان گرفتند پیش
 چو ضحاک را سالیانی دراز
 شد از عدل و راه ستم برگرفت
 بسی خلق کز وی تباہ آمدند
 که از کبر و نخوت در آمد به چاه
 به چشم خدائی به خود بنگرید
 به هر جاش مردم نیایش کنند
 برانگیخت بر وی یکی نارسای
 به بیغوله‌ها طرد و آواره کرد
 که جمشید از روی نخوت بهشت
 برفتند بر کیش آباء خویش
 در جاه و دولت بر او ماند باز
 ابر زبردستان ستم برگرفت
 ز تیغ جفایش به چاه آمدند

[۵] یک آهنگری جست و آتش فروخت
 برآورد از تخمه پیشداد
 به فرمانروائیش گردن نهاد
 به یک حمله ضحاک را کرد پست
 پس آن گه کشیدش دوالی ز پشت
 بر آمد به تخت و بسی داد کرد
 به هم بافت آن کار بی تار و پود
 جهان را سراسر جهاندار شد
 سوی آن جهان زین چوبررخش کرد
 ز مغرب زمین تا به اقصای روم
 پس از خاوران تا به دریای چین
 سپس خاک ایران به ایرج گذاشت
 دمی در دمید و روانش بسوخت
 فریدون فرخ رخ پاک زاد
 جهان را به دادش ز نو داد داد
 به بستش ز بیداد خود هر دو دست
 به کردار زشتش به یک گرز کشت
 جهان را دگر باره آباد کرد
 خرابی او را عمارت نمود
 به خلق جهان چون پرستار شد
 جهان را به سه پور خود بخش کرد
 سپردی به سلم آن همه مرز و بوم
 بشد تور را جمله زیر نگین
 چو او را نهانی به دل دوست داشت

ولی سلم و تور از پی نام و ننگ
ز شمشیر آن دو گو کج نهاد
وزان تخم کین در جهان کشته شد
منوچهر خون پدر باز خواست
چو پور منوچهر فرخ سرشت
بشد از پی عیش و تن پروری
سرانجام آن نوذر نیک زاد
[۶] در ایران چو یک چند افراسیاب
عمارت آن ملک ویران نمود
بهر جا که بد چشمه آب سار
نه پائیدش آن ملک با این ستم
به نیروی کیخسرو دادگر
سپس چون کیان در غرور آمدند
ز یونان سکندر بر ایشان بتاخت
ملوک الطوایف شد این خاک پاک
به اشکانیان هم چو شد کار ساز
بسی جنگ‌ها شد به شاهان روم
چو آخر به عیش و غرور آمدند
به‌ناگه ز ساسانیان اردشیر
سر سرکشان زیر پا پست کرد
سزای ستم شان به‌دامان نهاد
بر افراخت آئین و کیش بهی
همی ماند زآن‌شه به‌ایران نه تاج
ذوالاکتاف شاپور و بهرام گور

به ایران کشیدند لشکر به جنگ
شد ایرج چنان کو ز مادر نژاد
که بس سالها مردمان کشته شد
بسان نیا هر کجی کرد راست
رسوم نیاکان خود را بهشت
شد افراسیابش به کین گستری
تنش گشت بی‌روح و سر شد به باد
ز کین و ستم کرد هر جا خراب
قصور شهان جای شیران نمود
بینباشت از کینه با سنگ و خار
بزودی شدش روز فرخ دژم
سبک شد تن و توشش از بار سر
ز عجب و تکبر به‌شور آمدند
همه افسر و تختشان را بباخت
همه پیکر ملک شد چاک چاک
در کینه‌ها در میان گشت باز
کز آن گشت ویران بسی مرز و بوم
ابر زیر دستان به‌زور آمدند
در آمد بر ایشان چو غرنده شیر
به‌دارالعدم سخت پا بست کرد
بنا بر اساس نیاکان نهاد
ستودند او را به شاهنشهی
که از جمله شاهان گرفتند باج
چو نوشیروان شاه با داد و هور

چو خسرو که پیروز و پرویز بود
 جهان جهان شان ببار آمدند
 [۷] چو خسرو کتاب پیمبر درید
 نیاورد پیش پیمبر نیاز
 چنین گفت آن شاه مغرور و مست
 ز شیر شتر خوردن و سوسمار
 که دیهیم شاهی کنند آرزو
 چو نخوت بدین پایه بردش ز راه
 از آن دودمان رفت شاهی به دور
 به دولت نشاید کسی گشت مست
 به پایند شاهان به عدل و به داد
 به ساسانیان شد چو ایران فراخ
 به تیر بلا ملک آماج شد
 بسی با نوانشان اسیر آمدند
 بدین کهنه ملک آنچه از نو رسید
 نشد دولت دودمانی به بن
 نگه دار این خلق باشد خدای
 خدا بر عبث خلق را نافرید
 هر آن شه که با بندگان داد کرد
 [۸] خودش کامجو گشت و نامش نکو
 هر آن شه که با بندگان کرد زور
 ز پیشینیان چند رانم سخن
 هم او صاحب تخت و شبدیز بود
 به درگاهشان خاکسار آمدند
 بساط ستم در جهان گسترد
 به بیهوده گفتن زبان کرد باز
 کز آن گفت بیهوده پشتش شکست
 عرب را بجائی رسیده است کار
 تفو بر تو ای چرخ گردان تفو
 ببین چون شد آن تخت و آن بارگاه
 شد ایران لگد کوب ستم ستور
 که بس دست باشد به بالای دست
 ز جور و ستم ملکها شد به باد
 ز نخوت شکست آخر آن کهنه کاخ
 همه گنج شاهان به تاراج شد
 به بند عرب دستگیر آمدند
 ز یک نخوت و کبر خسرو رسید
 مگر زآن که از کبر راندی سخن
 به دریا نه کشتی است بی ناخدای
 نه هم کافرید و دگرشان ندید
 خداوند همه ملکش آباد کرد
 پس از وی به نیکی سرودند ازو
 بسختی ز تخت آمد اندر به گور
 که شد کهنه آن داستان کهن

بیان ترقی دولت روس از خردمندی پتر کبیر

ازین دوره گویم یکی قصه نغز
نبینی که یک چند گه ملک روس
ز هر سو بسی بسطت ملک داد
به هر ملک و ملت شد از نام روس
اروپائیان را از او دل دو نسیم
ز پتر کبیر اخترش شد به اوج
چو پتر آن شهنشاه با فرّ و داد
که او ملت وحشی خویشتن
که همدوش اهل تمدن شدند
به توفیق علم و به تائید شاه
از ایران و روم و سوید و پلک
بسی ملک بگرفت و بگشاد شهر
تمدن در آن ملک شد آن چنان
همه آن ترقی بد از عدل و داد
چو پتر آن شهنشاه با تاب و توش
از آن مملکت خسروی بر نخواست [۹]
به قانون علم و به هنجار خویش
ابر پیش عدلش مساوات بود
بشد اولین دولت عالم او
چو دوری به دنیا ز عالم گذشت
اساس عدالت بدل شد به جور
گهی از یهودان کشیدی دمار
گهی ارمنی را نمودی ستم

که گردد خردمند را تازه مغز
شدهی همسر گنبد آبنوس
اساس بزرگی به گیتی نهاد
رخ ارغوانی چنو سندروس
دو بهر آسیا را گرفت از غنیم
به قلمز جهازاتش افگند موج
از آن خاک شاهی ز مادر نژاد
چنان تربیت کرد اندر زمن
ز یونانیان گوی سبقت زدند
لوای ظفر شان بر آمد به ماه
ز توران و ترک و لکزی و لک
بسی راه بگشود و برداشت بهر
که شد خاک آن نور چشم جهان
که پتر کبیر آن بنا بر نهاد
خردمند و دانا دل و تیزهوش
که کار رعایا شد از او به راست
به زاگون عدل و به رفتار خوش
مسلمان و روس و مجوس و یهود
ربود از سر خسروان پرچم او
ز نخوت دگرشان سر از عدل گشت
رفاه رعیت سر آمد به دور
که گشتند آواره هر دیار
که خط و زیانش رود در عدم

به اموال اوقافشان دست آخت
 خدا را بر اینها همه بود صبر
 سپس مسلمین را بر آشفت کار
 به زنها همی خواست ترک حجاب
 اذان و اقامت گهی نهی کرد
 چو کردند بر زیر دستان ستم
 رواق بزرگی دولت شکست
 خدا را ز خود خشمگین ساختند
 شد آن کوکب جاه و عزّ و شرف
 اگر بودی او هم چنو انگلیس
 نگشتی چنین دولتش پایمال
 [۱۰] نبینی که در خاک هندوستان
 ز بودائی و مسلم وز یهود
 دو صد سال باشد که شد انگلیس
 همه قوم را دانش آموخت او
 ز وحشی گریشان برون برد او
 بسی تربیت کرد و تعلیم داد
 در آن ملک خون ریختن ترک کرد
 بشد کمترین خاک هندوستان
 کسش ندهد امروزه فرق از فرنگ
 همه مردمش صاحب علم و هوش
 به هر صنعتی دست برده فراز
 به هر صوبه و بندر و شارسان
 ز هر کارخانه ز هر دستگاه

کلیسایشان را ز نخوت بتاخت
 که نامد مگر ماه ایشان به ابر
 که بر ترک مذهب شدند دچار
 به مردان بسی کرد زجر و عتاب
 پی ترک حجشان بسی سعی کرد
 مبدل شد آن عیش و شادی به غم
 بر ایشان ستم باب نصرت به بست
 به خود تیغ قهر خدا آختند
 قرین وبال و بلا را هدف
 که بر عدل باشد هماره جلیس
 نه بودی دگر دولتش را زوال
 ز هر فرقه انبوهی از باستان
 ز دهری وز گبر و قوم هنود
 به هندوستان با تمامی جلیس
 همه پارگی هایشان دوخت او
 به شهر تمدن درون برد او
 به داد و خرد پای دولت نهاد
 همه قوم را صاحب برگ کرد
 به رنگ و صفا تالی بوستان
 تفاوت فقط هست در آب و رنگ
 تمامی هنرمند و دانش فروش
 ز ملک اروپ آمده بی نیاز
 خط راه آهن چنو کهکشانشان
 فراوان به هر جا کشید است راه

ز انکلتره هند شد این‌چنین
کنون نیز او رو به آبادی است
در آنجا کسی را به کس کار نیست
همه راه خود را عیان می‌روند
به یک آبگه رام هم‌گرگ و میش
چو سنی مذهب چو شیعی منش
[۱۱] نه دولت بدین رعیت دخیل
از این روی کرده است دولت دوام
همش نام ماند ازین عدل و داد
چنانچه کنون هم جهان آفرید
به‌افریق و امریک و هم آسیا
به هر بحر کشتی دوانیده بیش
هماره به‌ملک وی است آفتاب
نگردد ز مستعمراتش نهان
ز برطانیایا چو بیرون نهاد
به هر فرقه عدل پیشه گرفت
ببالید و آورد برگ و ثمر
اگر روس هم رسم پطر کبیر
نمی‌شد چنین کار و بارش خراب
هماره به دوران همی بود شاه
ولی چون به‌مردم ستم پیشه کرد
دل خلق را خسته و ریش کرد
چو آزرده شد قلب مردم تمام
برانگیخت آن خالق عدل و داد

که تالی ندارد به‌مشرق زمین
چو از عدل دل‌ها پر از شادی است
ز مذهب به‌هر فرقه گفتار نیست
اگر خوب اگر بد همان می‌روند
به یک خوابگه سربردخضم و خویش
چو هندو و ترسا به یک پرورش
نه یک فرقه مر دیگری را کلیل
که با مردمان عدل دارد مدام
همش ملک گردد به گیتی زیاد
فزاید به مستعمراتش زمین
به هر نقطه خاک دارد لوا
به هر شهر کالا کشانیده بیش
چه برپشت خاک و چو بر روی آب
بهر جا که گردد به‌روز و شبان
به‌هرجا همی داد او عدل و داد
نهالش به هر خاک ریشه گرفت
که از تخم نیکی بود این اثر
نمی‌کرد مطموس و پنهان و زیر
نمی‌رفت کشتیش در قعر آب
چنانی‌که بود او به‌هنگام داد
همه بیخ ویران از آن تیشه کرد
همه خلق را دشمن خویش کرد
همی خواستند از خدا انتقام
ز ژاپون یکی خسروی پاک زاد

که تا بندگان را صیانت کند
 [۱۲] مسبب به اسباب کرد این اساس
 که میکادو آن امپراطور شرق
 پس از اوج عزت ذلیل آورد
 که آن دولت چند ساله جوان
 همی روسیان را به جوش آورد
 سه ده ساله ژاپون مردانه مرد
 همه نام آن قوم را خوار کرد
 به صد سال دیگر چو روز نخست
 که بر تن یکی جامه چون پاره شد
 بود دل چو آئینه گر او شکست

مر این خلق را او حصانت کند
 نمی شد به وهم کسی این قیاس
 کنند کشتی دولت روس غرق
 به کردار زشتش دلیل آورد
 به گیتی برآرد خروش و فغان
 شب و روزشان در خروش آورد
 برآرد ز ملک سه صد ساله گرد
 چنین دولتی را نگویند کرد
 نگرده دگر کار ایشان درست
 نه از وصله چون اولین پاره شد
 دگر کس نتاند شکستن به بست

شمه در ترقی ژاپون

ش نیدم که میکادوی نامدار
 ز تاریخ هجری هزار و دو یست
 که آن راد بر تخت شاهی نشست
 نخست از پی حکمت و آبرو
 که وحشیت از ملک او گم شود
 چو اهل اروپا تجارت کنند
 در آیند درزی مردان کار
 بگفتا نه ما زاده آدمیم
 [۱۳] بدین خاک و آب و بدین تاب هور
 فرنگان چرا پیش افتاده اند
 به علم و خرد گوی سبقت زنند
 ز جهل این چنین ما پس افتاده ایم

چه بر امپراطوری آمد قرار
 بُدی سال و افزون شش از چهار بیست
 سرش از ثری تا ثریا گذشت
 به اصلاح ملت بکوشید او
 رعیت پی علم و صنعت رود
 خرابی خود را عمارت کنند
 به دولت سپارند مر روزگار
 چرا از فرنگان به ثروت کمیم
 چرا از تمدن فتادیم دور
 در علم بر خویش بگشاده اند
 به صنعت همی کوس رفعت زنند
 که در خانه همچون زنان مانده ایم

نخستین ببايد سوي علم تاخت
برون بايد آمد ازین كهنه دلچ
نهان تا به کی روز مردم كنیم
كه آخر شویم از تنیدن هلاك
دگرها در آیند در كار ما
همان به كه بی پرده چون آفتاب
ز هر نقطه علمی بدست آوریم
به همسایگان همسری ها كنیم
وگر نه بگیرندمان مرز و بوم
چوشد رأی آن پادشه بر درست
بسی نورسان و جوانان ملك
به یک عام بگزید از ملك خویش
فرستاد در لندن آن شهر طاق
چو آنجا بود جای صنع و خرد
به صنعت گری دولت انگلیس
[۱۴] به آموز کاری نباشد بخیل
زده گوی سبقت ز كل فرنگ
در این دوره چون اوست دریای علم
به نظم و نظام و سلیح و نبرد
به بازار صنعت به تدبیر ملك
به اسم تجارت به وضع اساس
نیامد چو او اوستادی به فضل
به كوه و به صحرا چو ببر و پلنگ
از آتش پسندیده ژاپون راد

سپس نرد عزت به دولت بباخت
به آمد شد آئیم با جمله خلق
چو كرم بریشم به خود در تنیم
نهفتن نشاید دگر جز به خاک
ببافند دیبا هم از تار ما
بگردیم گرد جهان با شتاب
سر جهل را رو به پست آوریم
وز آن همسری برتری ها كنیم
شود روز فیروزمان شام شوم
بجنیداز خواب خوش جلد و چست
ز شه زاده گان و نهالان ملك
سوی خانه معرفت كرد بیش
كه تالی ندارد بدور وثاق
كه هر كس خرد خواست ز آنجا خرد
ندارد به گیتی قرین و جلیس
دهد پرورش هر كسش شد دخیل
به دریاش كشتی بسان نهنگ
كه هر جا از او رفت كالای علم
به هوش و كمال و به اسباب و مرد
به دكان حرفت به تعمیر فلک
به رسم سیاست به بسط قیاس
نباشد چنو مرد رادی به عقل
به بحر و هوا چون نهنگ و خدنگ
كه مارا سزد این چنین اوستاد

به یک چند سال آن جوانان پاک
 به علم و صنعت به هر کار و بار
 بسی رنج بردند و جستند بخت
 چو ذره شدند آفتاب آمدند
 به علم و به صنعت به هوش و به نظم
 چو دید امپراطور شان کامیاب
 نخست امتحان کرد و خلعت بداد
 به هر بوم و هر کشور ملک خویش
 به هر قلعه و قریه و دهکده
 سپردی به هر جای صدها جوان
 [۱۵] بیاورد بس اوستادان فن
 که از هر هنر داد مردی دهند
 چو ملت بیینند راز هنر
 به سالی ده و بیست چون زیستند
 بسی راه آهن چو مَدِّ بصر
 بسی کارخانه بسی دست گاه
 ز توپ و تفنگ و ز آلات حرب
 به دریا نوردی چو رو آختند
 چو آباد شد ملکشان سر بسر
 بدان وسعت و هوش شد ملک تنگ
 چو دیدند وضع اروپائیان
 ز مغرب به افریق و امریک و شرق
 بگفتند اروپائیان کیستند
 به تاریکی جهل بود آسیا

به لندن شدند چو مه تابناک
 به هر فن و حرفت شده هوشیار
 پس آنگه سوی خانه بستند رخت
 سوی ملک خود کامیاب آمدند
 همه میر رزم و همه ماه بزم
 بر افروخت رخ همچنان آفتاب
 سپس باب علم و هنر برگشاد
 به پا کرد مکتب ز اندازه بیش
 ز نور خدا ساخت آتشکده
 که تعلیم بخشند بر نورسان
 ز امریک و مغرب به سوی وطن
 به ژاپونیان ره نوردی دهند
 شتابند سوی هنر سر به سر
 ز دانش بدیدند خود کیستند
 کشیدند در ملک خود سر بسر
 کشیدند سیم و گشادند راه
 بکردند انسان که در ملک غرب
 ز کشتی جنگی چه ها ساختند
 ز نظم و سیاست ز علم و هنر
 طبیعت بر آمد پی نام و ننگ
 که دست تصرف کشیده عیان
 کند آتش توپشان کوه حرق
 که در آسیا آمده زیستند
 که اینان کشیدند هر گوشه پا

کنون آسیا را چو نور خرد
بباید به همسایگان رو نهیم
ز غفلت بتازیمشان سوی هوش
که هم جنس مایند و هم جار ما
در این آسیا ملکها بس خراب
کنون خلق را وقت بیداری است [۱۶]
چو ما را خداوند هوشیار کرد
به پاداش شکرش بباید کنون
وزین جنگلستان و کهسار تنگ
به ملکی وسیع و به دشتی فصیح
رواج علوم و تجارت دهیم
نخستین قدم به اقتضای جوار
چو آن ملک بروسعت و آب و خاک
لیاقت بسی بودش از خاک و آب
ببرفتند کان را عمارت کنند
چو آن ملک بود از مضافات چین
در آنجا یکی شهر مکدن بنام
همه قبر شاهان در آن خاک بود
مقدس شمردندی آن شهر را
نه چینی بدش این خیال و هنر
از آن روی ژاپون قدم پیش کرد
ولی جنگ او را نبود آب و تاب

به تابش منور کند رد به رد
خور و خواب و راحت به یک سونهم
ز خجلت برآریمشان روی پوش
ز یک خاک و آبیم در آسیا
که یا مرده اهلش و یا رفته خواب
چو مستی است این وقت هوشیاری است
ازین خواب چون مرگ بیدار کرد
بدین مردم آئیم ما رهنمون
در آئیم بیرون به صلح و به جنگ
به عون علوم و به زور سلیح
نبی نوع خود را بشارت دهیم
به منچوریا داد عزمش قرار
بد از علم و صنعت چو آئینه پاک
ولی بود از علم نقش سراب
قبور نیا را زیارت کنند
ز خاقان چین بودی آن سرزمین
بدی قبر شاهان با احتشام
بر چینیان مدفن پاک بود
به حرمت بدیدندی آن بهر را
که آباد سازد مر آن بوم و بر
دل دیگران را ز غم ریش کرد
که بودی چو بر آب نقش حساب

اشاره به جنگ چین و ژاپون

چو شد سبید و سیزده با هزار
[۱۷] به منچوریا از دو سو تاختند
به میدان ژاپون کجا اهل چین
چه با علم از جهل جنگ آوری
خردمند ژاپون ز روی هنر
گرفت او ز چین ملک را سر به سر
به پایان جنگ از پی آستی
علاوه بر آن هشتصد از کرور
چو ژاپون از آن وقعه آن بهره برد
اروپائیان در حسد آمدند
بگفتند با هم که گر این چنین
دگر کس حریفش نیاید به دهر
بسی سالها آرزو داشتیم
که این لقمه چرب را جا به جا
نرفته ز ما وقت فرصت هنوز
نرفته هنوز از گلو در شکم
چه خوش گفت فردوسی پاک زاد
پی مصلحت مجلس آراستند
رئیس فرنس و خداوند روس
[۱۸] دو اسبه به میدان سپه تاختند
به ژاپون بگفتند با بنگ ساز
بدین خاک پاکی که تو پا نهی
قدیمی است این ملک و این پادشاه

شدی جنگ ژاپون و چین آشکار
یکی سخت جنگی در انداختند
توانایشان بود در روز کین
همه نام خود زیر ننگ آوری
به مردی نه پنداشتش در شمر
به بازوی زور و ترازوی زر
بدو چینی آن ملک بگذاشتی
خسارت بداد از رضا یا به زور
بهر جا ازین فتح او شهره برد
شکاری صفت در صدد آمدند
بمانیم ژاپون خورد ملک چین
چو در آستی و چه هنگام قهر
در این آرزو روز بگذاشتیم
به قسمت بیاریم و بلعیم ما
بتازیم و سازیم مقصد به روز
برون آوریمش چه بیش و چه کم
روانش به مینو همی شاد باد
نشستند و گفتند و برخاستند
دگر امپراطور ملک پروس
به دریا بسی کشتی انداختند
که شاهها ادب کن مکن تُرک تاز
بود زان خاقان خدیو بهی
از این ملک و این پادشاهی مکاه

همان پول نقدت به حق قدم
 که ما را دگر تاب و آرام نیست
 که گیری بدین مرز جنگ آورد
 نیازیم زین پس قیام و درنگ
 چو دید امپراطور ژاپون چنین
 بسی فکر کرد و تأمل نمود
 به خود گفت آن به که گردم خموش
 هر آن چیز گفتند پذیرفته شد
 بخواهی نخواهی قدم پس کشید
 چو چندی ازین ماجرا درگذشت

بس است و ز منچور بر کش علم
 ابر حال خاقان ببايد گريست
 همه نام خاقان به ننگ آورد
 همه حاضر استيم از بهر جنگ
 که بگشاده هر یک کمان از کمین
 در آن سخت‌گیری تحمل نمود
 به وقت خود آرم بر ایشان خروش
 ولی در نهان خواطرش گفته شد
 در این ماجرا طعن‌ها بس شنید
 که نیران این فتنه افسرده گشت

انقلاب چین و تصرف روس منچوریا را

ز نو فتنه گشت بر پا به چین
 بشد شورش (باکسر)ها عیان
 به اتباع بیگانه آویختند
 سفارات هر سو به تاراج رفت
 [۱۹] فرنگان که از جنگ ژاپون و چین
 سراسیمه از هر کناری روان
 چو شیر گرسنه که بر لاش گور
 بدان سر که یکسر ز خاقان چین
 ز اقصای مغرب دهان کرده باز
 نکو بود مستمسک دستشان
 به دل آرزو داشت هر یک که چین
 چو گردید در خانه مهمان زیاد

که آوازه اش شد به چرخ برین
 که هستند قومی هم از چینیان
 بسی خونشان بر زمین ریختند
 بسی غارت و قتل افواج رفت
 بسنجیده بودندش میزان کین
 بدان یغما یغما شدندی دوان
 رسانند خود را ز نزدیک و دور
 نماند دگر نامی اندر زمین
 نمودند بر ملک چین تُرک تاز
 ولیکن حسد گشت پا بستشان
 به تنها در آرد به زیر نگین
 به هر یک یکی حصه بایست داد

نهانی نشد بخش ایشان درست
 از آن طعمه هر یک یکی لقمه برد
 چو بود اشتهاشان از آن لقمه بیش
 مگر دولت روس با فرّ و هوش
 در آن گیرودار از پی آن عروس
 به‌عنوان اطفاء آن شر و شور
 اجازت چو دریافت از شاه چین
 گرفت آن غزال خرامان به دشت
 ندانم که چینی چسان بود خواب
 چو منچوریا دختری پاک زاد
 پس آنگه به فیروزی و آرزو
 [۲۰] یکی راه آهن کشید از سیبر
 به‌هرجا توقف گه و قلعه جات
 بگشتند زان عزم با جزم سست
 به‌کنجی کشید و نشست و بخورد
 دل هر یک از دیگری گشت ریش
 که منچوریا را همی کرد نوش
 بهانه بسی کرد و رنگ و فسوس
 بیاورد لشکر ز جاهای دور
 برون شد چه صیاد چست از کمین
 سر افتخارش ز گردون گذشت
 که شد روس از این آرزو کامیاب
 برید او زخویش و به بیگانه داد
 به‌منچوریا روسیا کرد رو
 در آن مملکت تا به‌دریا دلیر
 بنا کرد و پاشید در ره منات

استحکامات روس در آرتور

به ناگه سر راهش آرتور شد
 که جغرافیون راست این قول و رای
 خدایش مگر بهر جنگ آفرید
 به‌گردش ز کهسار بسته حصار
 چو کهسار سختی که بد یک به یک
 به‌دامان کهسارش از هر طرف
 چنین قلعه جنگی اندر جهان
 هر آن چیز در قدرت خویش داشت
 شنیدم چو آن را به خود درج کرد
 کز آن بندر او شاد و مغرور شد
 چنان بندری نیست در هیچ جای
 که در او یکی راه تنگ آفرید
 نه یک نه دو نه سه فزون از شمار
 ز گردن کشی طعنه زن بر فلک
 خروشنده‌ایم بر لب آورده کف
 ندید و نداده نشان آسمان
 به آبادی آن همه پیش داشت
 زملیون دو صد لیره‌اش خرج کرد

بسی ساخت قلعه بسی ساخت برج
بسی باره و بستین بر کشید
به دریا درون کشتی از بهر جنگ
به هر جا دوانید در زیر آب
که چون کشتی خصم از آن بگذرد
به زور دینامنت یابد شکست
تدارک چنان دید آنجا بسی
[۲۱] به دامان کهسار آن یک به یک
چنان ریخت هر جای مانند ریگ
بسی حلقه و سیم برقی که کرد
به هر قلعه و هر کمرگاه کوه
به هر تیغه سنگر به هر قلعه برج
ببست او چنان راهها بر مراد
به هر قلعه اش توپچی فوج فوج
پس هر دو عرابه توپی چو کوه
به هر جای قزاق و تیر و تفنگ
که گر جمله شاهان روی زمین
نتانند آن بندر از وی گرفت
ز آن روی دیدند اهل اروپ
نه بیگانه بل جمله اهل بلد
به آن کوهها در نتاند گذشت
به مستعمرات کنونی خویش
که تا پورت آرتور در دست روس
اگر آرتور شد ز روسی رها

ببستش ز بیگانگان همچو درج
بسی کندها کند و سنگر کشید
فزون بودش از صد همه چون نهنگ
سرنگ جهان سوز چون آفتاب
ز غفلت به یک سیم آن برخورد
شود کوه آهن ته بحر پست
که مثلش به دوران ندیده کسی
ز پولاد پاشید خار و خسک
که نتوان گذشتن از آن جای دیگ
به هر راه و بی راه پنهان چو گرد
ز توپ و تفنگ آوریدی شکوه
ببست هر در و هر کنارش چو درج
که هم با عصا باد آن جا فتاد
چو دریا که گفتی بر آورده موج
نمودی به دشمن هماره شکوه
مهیا همی کرد از بهر جنگ
بسیایند آنجا پی رزم و کین
شد از کار او عقلها در شگفت
که دیگر نخواهد شد او پای کوب
نه مرغ و نه ماهی نه دیو و نه دد
که اندر عروجش بود هوش پست
بکردند این شرط را جمله پیش
بود بندر ما ابر ما عروس
به بخشیم ماها به چین جمله جا

نصیحت بر سبیل حکایت

مرا دوش دانش یکی قصه گفت
که چین مادری بود منچور دخت

[۲۲] پدر شخص خاقان و ژاپون عمو
کند دختر عم به عم زاده شو
به ویژه که به ابن عمی نامزد
شد و افسری بر سر از نام زد
بسی کرد خرج و بسی برد رنج
که شاید به دست آرد آن بار گنج
چو این راه را او نخستین سپرد
به قربانیش بس جوانان ببرد
ولی چون خیالش نشد بر مراد
پس آمد کشید آه سرد از نهاد
به بیچارگی صابری پیش داشت
ولی دل به معشوقه خویش داشت
چو بیگانه خواستگار آمدش
ز عجز پدر در کنار آمدش
ندادش ولیمه در این سور روس
ندادیش کابین به غیر از فسوس
به تللیس این عیش و این نوش کرد
چنین لعبتی را در آغوش کرد
بدین آرزو هم کش از عم و باب
جهیز آورد کشور آفتاب
ندانست کاین دختر آید عقیم
نزیاید به جز درد و اندوه و بیم
عروسی چنین بچه چون آورد
وگر آورد جمله خون آورد
چو او در خور پور ژاپون بدی
همه کار این وصل و ارون بدی
پسر عم نتاند نشستن بصیر
که دختر عمش دست گیری اسیر
به یک ناگه انگیزد از جای رخس
کند این گل سور از غم بنفش
سراسر سزایش به دامان نهاد
هر آن چیز او را سزا آن دهد
خورد لقمه خویش را بی دریغ
بگیرد در آغوش جان چون عروس
بگرید طمع کار مانند میغ
که تا دیگران عبرت از خود کنند
زند بر لبش هر دم از شوق بوس
نتازند از غرب دیگر به شرق [۲۳]
به اندازه هر جا قدم بر زنند
ز اموال خود یا رعایای خویش
نساوند عمر گران مایه حرق
ز مغرب به مشرق نیارند بیش
که اندر طمع جمله گردد تلف
نماند به غیر از آسفشان به کف

درخت طمع حسرت آرد به بار
چو کرده مگر ملت پایمال
همه ملت خود به فقر آورد
که گیرد به چنگال مکر و غرور
نه این شرط عقلست و تدبیر و رای
همان به که پا را به دامان کشد
که ملک خود آباد سازد فزون
همه جامه کهنه را نو کند
به هر دشت شهری عمارت کند
چو این گونه اش ملک آباد شد
دگر دولت او بپاید دوام
رعیت فدائی دولت شود
نتاند دگر کس بر او دست آخت
اگر از کنارش یکی رخنه کرد
ولی گر بود ملتش زار و ریش
چو روزی یکی دشمنش رو نمود
[۲۴] نه لشکر ز دل رو به جنگ آورد
نه سردار لشکر بود کینه خواه
چو دشمن بر او شد قوی روز جنگ
رعیت سر خود به شور آورد
هر آنچه به دل سالهای دراز
ستیزند با دولت خویشان
ز هر سوی دردش شود بی علاج

شود مرد طمع دون شرمسار
که دولت بگیرد از ایشان منال
شب و روزشان درد و زجر آورد
یکی ملک بیگانه آن هم به زور
سزد گر به ببیند در آخر سزای
به ملک خود این رنج شایان کشد
رعیت بیاساید از ظلم دون
همه کشت را از بدی خو کند
به هر راه رسم تجارت کند
بناهاش بر عدل بنیاد شد
همه مردم آسوده دارد مدام
به چشم عدو جمله صولت شود
نیارد بر او دشمن گرد تاخت
به زودی توان رخنه را بخیه کرد
که بیزار باشند از شاه خویش
ز هم بگسلد کارش از تار و پود
که تا نام دشمن به ننگ آورد
رود با تعلل به آوردگاه
فراخی دهرش شود جمله تنگ
عیان داستان نشور آورد
نهفتند ظاهر نمایند باز
چو دیدند ضعفش ز دشمن به تن
به مرگ آخرش اوفتد احتیاج

جنگ ژاپون و روس در سر منچوریا

بیا ساقی آن ده که هوش آورد
چو بلبل به عشق گل آوا کنم
که باشد خموشی صفات جماد
شدش زان شرف بر جماد و نبات
اگر آدمی لال و ابکم بدی
نرفتی به دنبال فخر و شرف
چو فردا رود زین سرای سپنج
ولی گر به سوی شرف تاخت او
به گیتی بماناد نامش بلند
بدین نعمت و نطق و تدبیر و رای
اگر شد به شکر نعم رهنمون
چو ما اندرین وقعه می ایستیم [۲۵]
که تا ماند از ما دراین روزگار
چو آمد سخن آدمی را شرف
که اندر پی ما به سالی دراز
به نیکی مگر یادی از ما کنند
ببینند چون اقتضای زمان
شود روشن این تیره روز وطن
ز غفلت همه هوششان مرده است
ازین خواب اگر هوشیار آمدند
به بینند کز درگه کار ساز
کنون هم چنو روزگار نخست
نه ما کم ز ژاپون و آن مردمیم

به عین خموشی خروش آورد
جهان را پر از شور و غوغا کنم
به انسان خدا قوه نطق داد
که نطق و خرد باشدش از صفات
ز دیو و دد و خار و خس کم بدی
همه عمر خود کرد بی جا تلف
چه حاصل برد غیر تو بیخ و رنج
یکی خانه از بهر خود ساخت او
همش آن جهان جا بود ارجمند
گزیداست او را به گیتی خدای
شود نعمت او دمامد فزون
همان به که گوئیم خود کیستیم
یکی نام نیکی مگر یادگار
پراگنده سازیمش از هر طرف
بخوانند و از ما بگویند باز
ز گفتار ما گوش و دل وا کنند
به غیرت در آیند دامن کشان
که پهلو به غفلت زده تن به تن
مگر خواب خرگوششان برده است
پی نام و ناموس و کار آمدند
بر ایشان در لطف باز است باز
توان کرد بشکست‌ها را درست
چرا در ترازوی عزت کمیم

ز غفلت چنین نام ما شد به ننگ
به سنگ حوادث همه داده تن
بدین سان اگر دیرگه بگذرد
بریزند بر فرق ما خاک و ریگ
بیایند در خانه بیگانگان
شویم آلت دست آنها تمام
نماند دگر چاره و دست رس
کنون با شرف کاین نفس باقی است [۲۶]
کنون رو سوی خاص مقصد کنیم
یکی داستان آورم چون عروس

که از ننگ داریم سر زیر سنگ
نجنیم چون مرده اندر کفن
یقین رشته عزّ ما بگسلد
بچاپندمان زنده گان مرده ریگ
برند ارزمان جمله همسایگان
شود مرد و زنمان کنیز و غلام
چو گویم دم آخرین است و بس
غنیمت شمر دست رس باقی است
بدن ره گمان از نشان ره کنیم
سرایم در آن جنگ ژاپون و روس

آغاز مناقشه روس و ژاپون

ز تاریخ هجری به دور فلک
که (میکادو) آن پادشاه بزرگ
چو دیدی چنو حال خاقان چین
ز هر سوی گرگش زده بر رمه
به یک چرت دیگر نماند نشان
چو در خانه بیگانگان پا نهند
همه پمولتیک اروپا زمین
بسی امتیاز و بسی اقتدار
بسی بندر از خاک چین شد به باد
درین آینه حال آینده دید
بر آن شد که با دولت انگلیس
چو اول هم استاد وی بود او

گذشتی هزارو سه صد بیست یک
کز او شد چنین نام ژاپون سترگ
که شد روزگارش تبه این چنین
پریشان شده گوسفندان همه
نه از گوسفند و نه چوپان آن
به هر گوشه دستی به کالا نهند
عیان گشت در دم به منچور و چین
گرفتند پنهان و هم آشکار
در خانه هر سو به دشمن گشاد
زخود نیز عزت پراگنده دید
کند عهد و میثاق و گردد جلیس
ز شاگردی وی شد او کامجو

نشستند و کردند گفت و شنید
 که در وقت صلح و به هنگام جنگ
 به عزم و به جزم و به صلح و به حرب
 [۲۷] به هر یک که خصمی سر تیغ آخت
 نمایند همراهی از یکدیگر
 اگر ثالث آمد به آن جنگ یار
 به سوق سپاه و به تدبیر جنگ
 بگردند در کار هم بی دریغ
 چو این عهد و پیمان شدی استوار
 سپس شاه ژاپون تدارک نمود
 ز اسباب بحر و بر اندر نبرد
 بسی فوج بگزید و تعلیم کرد
 چنان کرد شایسته اسباب جنگ
 ز امریک و از شهرهای اروپ
 دو هفت انجنی توپها کرد ساز
 ز ملبوس و آذوقه لشکر او
 هم از ملت خویش از هر دیار
 همی تربیت کرد و منصب بداد
 عجب تر که آن شاه با فرّ و هوش
 که دشمن ندانست چون می کند
 تو گفتی که دشمن بدستی به خواب
 که آن با خرد پادشاه غیور
 [۲۸] بناگه در آید ز بیشه چو شیر
 چو این جمله ژاپون منظم نمود

یکی عهد بستند با هم شدید
 نباشند از کار هم در درنگ
 یکی هر دو باشند از شرق و غرب
 به جنگ و جدل مهره نرد باخت
 نباشند از کار هم بی خبر
 و یا خصم شد جفت در کارزار
 به کشتی جنگی و توپ و تفنگ
 کشند آفتاب عدو زیر میغ
 مضاعف شدی هر دو را اعتبار
 همه کار پیکار و جنگ آزمود
 فراهم شدش آنچه درخواست کرد
 همه کار آن جنگ تعظیم کرد
 که در روز جنگش نباشد درنگ
 بسی کشتی جنگ بخريد و توپ
 که کس مثل آنها ندید است باز
 بسی جمع بنمود در کشور او
 سپه جمع کرد از پی کارزار
 که اندر شمارش محاسب ستاد
 در این مشغله آن چنان بد خموش
 کم خویشان را فزون می کند
 که در دفتر خود نکرد این حساب
 به نزدیک آرد همه کار دور
 بلند آسمان را در آرد به زیر
 گلستان آمال خرم نمود

برآمد چو شیری خود آراسته
به سنگینی و با وقار تمام
که شاهانه منچوریا بد ز چین
نگفتی تو خود پادشاهان نخست
که کس خاک چین را به چنگ آورد
بود شاه چین خود خدیوی مهین
گرت بود پند از ره راستین
تو هم پا درازی مکن سوی او
ز منچوریا برکش اینک سپاه
چوروس این جسارت ز ژاپون بدید
دوباره بدان شاه ژاپون سرود
اگر جنگ جوئی منم مرد جنگ
شها خاک منچور را کن یله
نیایی مرا بیش ازین صبر جو
در این دفعه هم نامد از شاه روس
سیم وهله میکادوی نامدار
یکی نامه کرد آن جهاندار مرد
[۲۹] که شاهها مرا آخرین نامه است
رها کن تو منچوریا را به چین
که ناگه تو را رو به جنگ آورم
به ایلچی خود هم که در خاک روس
چنین کرد نامه که هشیار باش
اگر داد پاسخ به ما کن روان
وگر باز پاسخ نداد از غرور

بر و یال و کوپال برخاسته
به سلطان روس او بداد این پیام
چرا ملک چین را بری این چنین
که با هیچ قانون نباید درست
و یا نام خاقان به ننگ آورد
نشاید گرفتن کسی خاک چین
که کوتاه شدم دست از آستین
بدو هل همه کشور و کوی او
وگر نه من استادام کینه خواه
فرو بست لب را ز گفت و شنید
که شاهها مرا پاسخ آخر چو بود
وگر صلح خواهی منم صلح رنگ
که ما را به دل تنگ شد حوصله
ره راست گیر و بهل گفتگو
ز نیک و ز بد پاسخی پر فسوس
بغرید آن سان که ابر بهار
که پا تا به سر بود پر بیم و درد
اگر خوب اگر بد همین خامه است
تأمل مکن در عمل بیش از این
همه خاک منچور چنگ آورم
ابر پطربورغ بُدستش جلوس
به پاسخ تو زین نامه بیدار باش
که تا مکرش آید سراسر عیان
یقین است دارد سر جنگ و زور

سپس آنچه شایسته است آن کنیم
 که سخت است بر او شکاری چنین
 تو هم بر بکن بیدق خویش را
 ز مغرب زمین سوی مشرق شتاب
 همانا بیینم تا کردگار
 دگر آن شهنشاه با فر و داد
 کز این دم که این نامه آمد نگار
 اگر نامدم باز این خط جواب
 چه این نامه را امپراطور روس
 که ژاپون کجا وین چنین نامه‌ها
 مگر رفته از هوش و فکر و خرد
 کجا او بود هم ترازوی ما
 [۳۰] نه وقعی بدین نامه بگذاشت او
 ندادش جواب و نگفتش به هیچ
 خرد هم از آن شاه دوری گزید
 از ایرا که گویند هر کس بود
 چو رفت او ابر راه کبر و غرور
 به بینش خداوند چون خوار کرد

به قوت همه سختی آسان کنیم
 ز چنگال خود افگند بر زمین
 لب خود بسبند از کم و بیش را
 که بنیاد این دوستی شد خراب
 که را فتح بخشد در این کارزار
 چنین کرده بود اندر آن نامه یاد
 چهل روز خواهم کشید انتظار
 من و گرز و میدان و افراسیاب
 بدید و بغرید مانند کوس
 چرا تسند راند چنین خامه‌ها
 که بر ما چنین نامه سخت آورد
 کجا او شود مرد بازوی ما
 نه پاسخ بدو هیچ پنداشت او
 گزیدی ابر راستی راه پیچ
 سیه شد بر آن ملک روز سپید
 جوابی بگوینده آخر سزد
 پراگنده شد مغز خالی ز شور
 که ژاپونش بیدق نگونسار کرد

ساقی‌نامه

بیا ساقی ای یار دیرینه‌ام
 که غم ملک جان را سراسر گرفت
 مرا آرزو این بد از عمر خویش
 که دست خدائی برآید ز غیب

به می قفل غم بشکن از سینه‌ام
 ز غم آتشم پای تا سرگرفت
 که بینم چنین روزگاری به پیش
 زند آن‌که بر غیر گیرد به عیب

به ما هر چه او خواست بر آن کند
هر آن ظلم کو کرده بر ما همان
خدا را اگر صبر بسیار هست
بر عدلش یکسان چه خاص و چه عام
چو حق بخش عزت نمودی به خلق
همه آفرینش بیامد ز خاک
هر آن کس که او اصل خود را گزید
خدایش هم از خاک بالا کشید
[۳۱] چو از نیستی دم زد او هست شد
دگر هر که مغرور هستی شد او
بباید بر خویش و گفتا منم
چنانش خدا خوار و زار آورد
منم کی سزد جز به ذات خدای
جز او هر که مخلوق محتاج اوست
همانا که چون امپراطور روس
به مردان جنگی و توپ و تفنگ
بدان وسعت ملک فر و کلاه
به ژاپون به چشم حقارت بدید
خدا خواست تا عبرت آید به خلق
کز این قصه پند آورد مرد راد
بزرگی نباشد به زر یا به زور
هر آن را که خواهد دهد تخت و تاج
مر او را که خواهد نگهدار اوست
عزیز و را خوار نارد کسی

همه کار و بارش پریشان کند
خدایش به دامان نهد ناگهان
ولی بسندگان را پرستار هست
بگیرد ز بد عاقبت انتقام
نفرمود مخصوص بر غرب و شرق
ز خاک آمد این گوهر تابناک
به چشم خرد خویش را هیچ دید
سرش از ثری به ثریا کشید
بلند آسمان در برش پست شد
ز پیمانۀ سر به مستی شد او
هنر دار و باهوش و شیر افگنم
که نام نکویش به عار آورد
که خود کرده ایجاد هر دو سرای
اگر بنده یا صاحب تاج اوست
بباید بر خود چو آواز کوس
به سیم و سلاح و به کشتی جنگ
نمی خواند کس را دگر پادشاه
نه او را به شاهی چو خود بنگرید
در حیرت اندر گشاید به خلق
که داد خدا هر که را داد داد
که بر درگه او چه مار و چه مور
مر آن را که خواهد گذارد خراج
کسی را که راند نگون سار اوست
ذلیلش نگون سار باشد بسی

یکی را بر آرد دهد تاج و تخت
ستایش سزد بر خداوند پاک
اگر مهر تابان غرور آورد
[۳۲] و گر بنده خاکسای آمد نزار
شوم از پی قصه و کام خویش
دگر را کشد از سر تخت رخت
که مهر و مه از او بود تابناک
ز غیرت کسوفش ظهور آورد
چون عیسی به چرخش برآرد گذار
که نتوان در این ره زدن گام بیش

حملة ژاپون بر بندر آرتور

مع القصه ژاپون چو دید از جواب
بدانست کورا خیالست جنگ
یکی دسته کشتی جنگی گسیل
نخستین سوی پورت آرتور شدند
در آن دم که بدروس را روز عید
به میقات خود کرد چندی قرار
چو میعاد معلوم او در گذشت
سحرگه چو مرغ سحر زد سروش
ز دریا به پورت آرتور شد شرار
سپس روسیان را عزا گشت عید
به شادی و عشرت نه پرداختند
لباس تعیش ز تن ریختند
بشد ساز ایشان مبدل به توپ
مگر بود دریا هوا کشتی ابر
چنان ریخت بر روسیان بی درنگ
چو برگ درختان فرو ریختند
[۳۳] بسی کشتی روس در هم شکست
نیامد بدو از خطا و صواب
از این ره به پاسخ نماید درنگ
به دریای منچور کرد او چو سیل
به جایی مناسب رده بر زدند
چهل کشتی آورد آنجا پدید
که شاید به پاسخ شود کامکار
وز آن نامه پاسخ نیامد به دست
غو توپ تنینش آمد به گوش
خروشیدن توپ گشت آشکار
مبدل به غم گشت عیش رغید
به سوی سلح خانه ها ساختند
به توپ و تفنگ اندر آویختند
سر تاجورشان بشد پای کوب
تگرگش گلوله به آواز ببر
که شد عرصه رزم بر جمله تنگ
بسی کشتی هر سو که بگریختند
بسی شد به دست عدو پای بست

بسی کشتی جنگ پولاد کوپ
بشد ماهیان را در آن تیره آب
به دریا در اندر ز آلات حرب
ز بس ریخته تخته بر روی آب
شده عارض دریه از رنگ خون
چنان سخت جنگی بیامد پدید
که تا کشتی و جنگ دریا بود
اروپائیان مات و حیران همه
که این نوجوان دولت کامگار
چگونه چنین دشمنی زور دست
دو صد سال بد روس در کار جنگ
به گیتی هم آورد او کس نبود
به صحرا بتایید چنگ پلنگ
بسی پای دشمن به دریا شکست
همه سروران و امیران اوی
امیران بحرش همه نامدار
کسی را نمی دید هم زور خویش
به ایران و فلمنک بردی لوا
[۳۴] ز عثمانی آن دولت نامدار
نمی شد اگر مانعش انگلیس
ولی در نخستین مصافش چنان
که هشیار مردان روی زمین
چون (مگروف) با هش نهنگ دمان
امیر جهازات جنگی شرق

که شد غرقه بحر از تیر توپ
ز جسم آدمیشان فراوان کباب
شدی دکه کارگرهای غرب
تو گفתי شده پر کلف ماهتاب
چو رخساره گلرخان لاله گون
به دریا از آن دشمنان عنید
از آن جنگ نامی به اعلی بود
سر انگشت عبرت به دندان همه
که بد در مثل کودکی شیرخوار
به میدان اول به هم بر شکست
به صحرا چو ببر و به دریا نهنگ
بسی فتح‌هایی که او کرده بود
به دریا بکوید مغز نهنگ
بسی دست خصم او به صحرا به بست
به میدان جنگ آمدی کامجوی
به دریا نوردی همه کامکار
به هر جنگ بیدق همی کرد پیش
به توران و پولند کردی چه‌ها
گرفت او بسی ملک و شهر و حصار
به اورنگ اسلامبول شد جلیس
بکوید ژاپون به گرز گران
بخواندند بر وی هزار آفرین
سپه دار دریائی روسیان
خود و کشتی‌اش هر دو گشتند غرق

سه دیگر جهازات جنگی آن سه موشک سه موشک شکن هم شکست بسی گشت سوراخ و کرد او فرار چنان رشته نظم از هم گسیخت بسی صاحب منصب لشکری ز باد تکبیر در این جنگ آب یکی کشتی اش پر ز شهزادگان مصادم شد آن دم به سیم سرنگ در این وقعه از دولت روس گرد همه از لشکر بحریش بی حساب ز میران و از افسران هزار هر آنچه کز آنها گریز آمدند به بیستند بوغاز آن بحر را [۳۵] به هر قلعه و سنگر کوهسار هر آنچه آله آتشین داشتند بسی کشتی از قوه آتشین که گر کشتی خصم کآنجا رسد بوغاز آن چنان پر ز نیرنگ شد اگر ماهی آنجا شدی با شتاب ره آمد شد آنجا چنان بسته شد بدآن روی بوغاز ساکن شدند خلیج بیچائی چو شد جایشان شب و روزشان شد به اصلاح کار ز دولت کمک بهر خود خواستند

در آن حرب شد طعمه ماهیان که هر قطعه ز آنها به دریانشست به سوی پناهگاه جستی قرار که هر قدر جا ماند یکسر گریخت که بودند هر یک شه کشوری شد از آتشین توپ ژاپون کباب بزرگان و میران و آزادگان همه گورشان گشت کام نهنگ سفینه سه شش گشت نابود و خرد نمودند خوش جای در زیر آب تلف شد در آن جنگ و آن کارزار به پورت آرتور در ستیز آمدند گرفتند اطراف آن شهر را قراول نهادند بیش از شمار به قعر بوغاز اندر انباشتند به راه عدو کرد دریا نشین خورد ناگهان بر وی و بشکرد که بر ماهیان جا همی تنگ شد در آن آبش آتش نمودی کباب که آب از روانی خود خسته شد ز توپ عدو امن و ایمن شدند حصین شد همه جا و مأوی شان بگردند اشکسته ها استوار ز نو کارها را بیاراستند

چو آن جایگه بود در قرب کوه
 در آن ساحل دریه از کوهسار
 در آن کوهساران ز توپ و تفنگ
 سر راه را هم که بر بسته سخت
 به تعمیر کشتی و اصلاح خویش
 که تا از (ولادوستوک) شان مدد
 چو ژاپون به دریا چنین بنگرید
 سپس راند لشکر سوی (کوریا)
 [۳۶] ولی داشت هرجای هم دیده بان
 مبادا که یک دفعه بیرون جهند
 گریزند از پیش او تن به تن
 به بوغاز هم راه می کرد باز
 چو شد عازم فتح خاک (کره)
 بدن کوهشان بود فرّ و شکوه
 بسی پشتوان بود بس استوار
 بسی بود آماده از بهر جنگ
 در آنجا خزیدند آسوده بخت
 نهادند مرهم به دل‌های ریش
 ز شاهنشه خویشان در رسد
 برای تعاقب علاجی ندید
 کران ره شود سوی منچوریا
 که غافل نباشند از کشتیان
 از آن تنگ جا جان به آسان برند
 به یک جای دیگر شوند انجمن
 بدان سان که ظاهر نمی گشت راز
 بشد کار روسان گره در گره

آمدن کوریا به قبضه ژاپون

بیا ساقی ای یار فرخنده پی
 از آن قوت جان بی ریایم بده
 بشارت ده از فتح ژاپون راد
 غزالی چنان را ز چنگال گرگ
 کشید از گلو گاه او بیش و کم
 چو در پورت آرتور به یک ضرب شصت
 همی راند لشکر سوی کوریا
 ز دریا به خاک (کره) با شتاب
 نخستین سوی (کوریا) زد قدم
 دماغ مرا تازه تر کن ز می
 سپس مژده از کوریایم بده
 که آن ملک را از عدو چون ستاد
 چنان در ربود آن خدیو سترگ
 ندادش امان تا برد در شکم
 عدوی قوی پنجه در هم شکست
 ز یک سوی و دیگر به منچوریا
 سپاهی برون کرد او بی حساب
 که آنجا ز روسان سپه بود کم

به خاک آمد از آب بیرون چو شیر
 چو تیری که از لوله توپ او
 سواحل گرفت و محافل گشاد
 بهر جا سپاهی که پیش آمدش
 [۳۷] بهر ساحل و دشت از رنگ خون
 بسی پا و دست و سر از جیش روس
 ز سالدات و کپتان و جنرال بس
 همی جیش قزاق را کرد داغ
 ز افواج روسی در آن پهن دشت
 چو روس این چنین حال را تیره دید
 همه کوریا را تهی کرد و رفت
 چو دید این چنین خسرو کوریا
 نشد مرد میدان او جیش روس
 همه ساحل بحر و اطراف آن
 خداوند ملک و وزیران تمام
 نشستند با هم به گفت و شنید
 که تسلیم سلطان ژاپون شوند
 چو شایسته امپراطوری اوست
 اطاعت نمودند او را تمام
 سر سال هجری که گردید نو
 همه کوریا شد ز روسان تهی
 بهر سوی ژاپون قدم پیش کرد
 به لشکر کشی سوی منچوریا
 [۳۸] چو از خاک ژاپون و دریای ناب

به آتش فشانی شد از باد تیر
 بر آمد جهان شد پر آشوب او
 به هر جا ز مردانگی داد داد
 دل او از دم تیغ ریش آمدش
 عیان مرغزاری شده لاله گون
 به هر جا شده کوهی از آبنوس
 فراوان به هر گوشه پامال بس
 همی گشت زیشان در آن پهن راغ
 به هر گوشه از گشته‌ها پشته گشت
 به خود آن قوی پنجه را چیره دید
 به اطراف بالو فرو هشت رخت
 که ژاپون در آمد به منچوریا
 بهر جا گرفت از عدو بوق و کوس
 شدی در تصرف به ژاپون عیان
 بزرگان که بودند با عقل رام
 ز شورا چنین رأی آمد پدید
 همه حکم او را اطاعت کنند
 سزاوار منچوری و کوری اوست
 بخواندند وی را شهنشه به نام
 هزار و سه صد آمد و بیست و دو
 ز رنج آمد آن ملک رو در بهی
 همه کار را بر دل خویش کرد
 شدش کارها سهل از کوریا
 به منچوریا کوریا بود باب

ز پیمودن توشه و برگ جنگ
پس از جنگ بحری آن دو حریف
ز هر سوی ژاپون به منچوریا
به مکدن روان کرد بی مژ سپاه
خوراک و لباس و سلیح نبرد
که هرگز نبد هیچکس را گمان
همه پادشاهان روی زمین
بر آن دانش و هوش تحسین نمود
از آن رو به روسیه چون شد خبر
به دریای کشتیش همچون نهنگ
نه بس کوریا را ز دستش ربود
چو سردارها و چه مردان کار
چو (مگروف) باهش نهنگ دمان
امیر جهازات جنگی شرق
بسی صاحب منصب و لشکری
ز باد تکبر در این جنگ آب
چو (مگروف) یل غرقه آب شد
شد از روی دریا و بر قعر رفت
[۳۹] به شخسه شهنشاه روسی و جفت
هم اندر کلیسای بحری تمام
سپس شد به دریا (الگسوف) میر
به بحر و به بز گشت فرمانگذار
چه از اول او طالب جنگ بود
چو فرمانروا شد به اقصای شرق

دگر ره به ژاپون نگردید تنگ
بشد آخر ایام فصل خریف
همی تاخت از دریه و کوریا
همه مردم جنگی و کینه خواه
به قدری سوی رزمگه پیش کرد
ز ملکی چنین لشکری آن چنان
بخواندند از دل به وی آفرین
چواز دشمن ودوست آن کس که بود
که ژاپون چنین برد گوی ظفر
به ساحل سپاهیش چون شیر جنگ
که بر فتح منچور بایی گشود
که دادند جان اندر این کارزار
سپهدار دریائی پر توان
خود و کشتی اش فاش گشتند غرق
که بودند سرمایه کشوری
بشد ز آتشین توپ دشمن کباب
ز فرماندهی ماند و بی تاب شد
صدف وار در کنج دریا بخفت
همان دم به جفتش تسلی بگفت
نشستند بر ماتم از خاص و عام
به بحر و به بز گشت هادی و پیر
که هم تاجور بود و هم تاجدار
هم از جنگ خواهان با ننگ بود
همی خواست ژاپون کند حرق و غرق

هم این جنگ را او به‌پا کرد زود که شد سرخ رویی روسان کبود
ولی خود پیشیمان از این کار بود به‌وقتی که از چاره ناچار بود

دومین جنگ بحری روس و ژاپون

کنون بشنو این تازه‌تر داستان که دارم من این گفته از راستان
دوم جنگ بحری ژاپون و روس به بحر (کره) خوانمت بی‌فسوس
به‌هر سو از آن دو نهنگ دمان بشد آب دریای زرد ارغوان
سپهدار بحری و برّی روس (الگسوف) یل صاحب بوق و کوس
چو جنگ نخستین بدان‌گونه دید پی کینه خواهی دشمن دويد
ز بحر (ولادوستوک) آن‌چه بود جهازات جنگی دوانید زود
به‌میدان (توگو) سپهدار راد در آمد چو شیري به‌صد خشم و باد
به‌دریای مشرق ز کشتی جنگ شدی مغرب آسا هوا تیره رنگ
به‌هر سوی کشتی در آن بحر بود چو بر آتش خیره تاریک دود
در آن دودها توپ آتش فشان همی کوبک خصم کردی نشان
[۴۰] سه روز و سه شب جنگ درگیر بود وز آن جنگ آن بحر چون قیر بود
ز غزیدن توپ و آواش و دود شد ابر بهاری ز خجلت کبود
ز ابر بهاری بریزد تگرگ وزاین ابر بحری همی ریخت مرگ
در آخر به‌روسان چنان شد شکست که دیگر به‌دریا نماندش دست
بسی کشتی زیشان ز توپ عدوی شکست و به‌دریا شدش آبروی
به‌ویژه یکی کشتی نامدار که چون لخت کوهی به‌دریا سوار
به‌سان یکی شهر آباد بود دل روس از آن خرم و شاد بود
بسی توپ بودی در آن همچو کوه که ابر از غریوش شدی در ستوه
ز فوج نظام و ز آلات حرب یکی پای تختی بد از ملک غرب
برآن شهر جنگی دریا خرام (سواسیتیپول) کرده بودند نام

چنان توپ ژاپونش بر باد کرد
چو آن کشتی از توپ ژاپون شکست
دگر کشتی زیشان که با توش بود
که از توپ دشمن نه بودیش باک
نفهمید کس کو ز موشک شکست
هر آن کشتی کو شکست از سرنگ
ولی گر بخوردی عیان تیر توپ
به (پتروپالوسکی) جهازی دگر
یکی ز اهل آن نجستی نجات
[۴۱] که جمله خوراک نهنگان شوند
عجب دارم از بخت برگشته گی
بلی روسیان بهر هنگام جنگ
یکی کشتی جنگی (لانچ) نام
یکی اسپهد و جمله توپ و سپاه
چو خوش گفت آن شاعر تیزهوش
چو تیره شود مرد را روزگار
هم این جنگ را فتح ژاپون نمود
سه یک کشتی جنگی روسیان
سه یک دیگرش هم اسیر آمدند
سه یک دیگرش روی شد در فرار
پس هر فراری عدو هم بتاخت
سه و چار پنچی از آنها که ماند
به قانون بین الدول از صلاح
غرض آن که کشتی روسان تمام

که در قعر دریا ز خود یاد کرد
دل ملت روس یکسر بخت
(پتراستراشنی) کو زرده پوش بود
به ناگه هوا رفت و شد چاک چاک
و یا از سرنگش چنین تن بخت
نه بودش ز غرقاب دیگر درنگ
نمی شد همه اهل آن پای کوب
شدی همچو (پتراستراشنی) اثر
تو گفתי قضا داده شان این برات
نه بینند خاک و پلنگان شوند
که سازد همه کار سرگشته گی
نهان می نمودند هر سو سرنگ
بزد بر سرنگی به ناگاه گام
به ناگه بگردید جانشان تباہ
که بادش به مینو همی شاد نوش
همه آن کنند کش نیاید بکار
به روس آسمان کار وارون نمود
در این جنگ شد قسمت ماهیان
به بند عدو دستگیر آمدند
به هر بندر و ساحل هر بحر
چه بگرفت از آنها و چه غرقه ساخت
خودی را به ملک دگرها رساند
بگشتند حبس و بدادی سلاح
ابری شرق اقصی بشد پاک نام

مگر چند فرزند کشتی که رفت
 یکی پهن رودی به منچوریاست
 به یالو شده نام او اشتهار
 [۴۲] به هر ساحلش حافظ و دیده‌بان
 چو ژاپون ز دریا بدان رود شد
 هر آنچهش قراول بد اندر کنار
 ولی آنچه کشتی در آن رود بود
 یکی کز و فرزی نمودند لیک
 ز روسان شد آن روی دریا تهی
 از آن رود اردوی ژاپون چو سیل
 همه خیمه و خرگه افراشتند
 چو باد آتش از آب بیرون کشید
 ز توپ و ز عرابه‌ها و تفنگ
 از آن رود ژاپون ده و شش‌هزار
 گرفتند روسان سر راه را
 ز روسان در آن ساحل رودسار
 نمودند رزمی دلیر و بزرگ
 ز آواز توپ و نهیب تفنگ
 بسی لشکر از روسیان کشته شد
 ز خون دو لشکر در آن پهن دشت
 سر و دست و پا و قلم بس که ریخت
 بسی افسر و میر و سردار گرد
 [۴۳] ازین جنگ شاهانه بگریختند
 ز تیغ و تفنگ و کلاه و کمر

به دریای یالو خرامید تفت
 که سرحد منچوری و کوریاست
 فراوان بود کشتیش در گذار
 حفاظت کنندش به روز و شبان
 رخ اختر روسیان دود شد
 گریزان شدی در دل شام تار
 سر ره به ژاپون گرفتند زود
 ندیدند از آن کز و فرزی نیک
 به هر گوشه خفتند چون روبهی
 به دامان صحرا بگشتی گسیل
 ذخیره به هر جای انباشتند
 بدان خاک و آن دشت و هامون کشید
 در آن پهن هامون بشد راه تنگ
 نخست اردویش شد پی کارزار
 نمودند تیره رخ ماه‌ها را
 سپه بس فزون‌تر بد از سی هزار
 در آن ساحل و رود آن دو سترگ
 همی آب شد زهره‌گاه نهنگ
 به هر جا ز کشته همی پشته شد
 یکی رود دیگر نمودار گشت
 ز تنگی ره مور از آنجا گریخت
 که از تیر ژاپون شدی محو و خورد
 بسی توپ بشکسته و ریختند
 زخرگاه و اسباب و ملبوس و زر

نهادند و رفتند با صد شتاب
غنیمت گرفتند ژاپون تمام
ز دشمن گرفتند از توپ بیست
چو آواز این جنگ در روس شد
چو بسیار لشکر که زو شد اسیر
زکشته فزون تر اسیر آمدند
چو جنگ نخستین که شد روی دشت
از آن روی شد جنگ یالو شهیر
چو اردوی روسی به دریا شکست
بگفتند ما را به دریا توان
بدین وعده اخبارها شان نوید
ز دریا به صحرا برونشان کشیم
چو در جنگ یالو هم آن سان گذشت
نوشتند اخبارها شان چنین
ز دریا همی توپ امداد کرد
بباید کشیدش به خشکی چنان
پس آن گه سزایش به دامان کنیم
[۴۴] بسی وعده فتح دادی به خود
وز آن روی ژاپون به صبر و امید
همه داشت بر لطف حق اعتماد
نه بودیش از این فتح اصلا غرور
که این جنگها جمله بد مشق جنگ
نبایست مغرور گشت و درشت
شمارا به پیش است کاری بزرگ

دل ملت روس ازین شد کباب
به کیوان رساندند ازین فتح نام
رساندند هستی روسان به نیست
همه کارشان آه و افسوس شد
ز سلدات و کپتان و جنرال و میر
به بسند عدو دستگیر آمدند
در آن ساحل رود یالو گذشت
که بسیار شد توپ و لشکر اسیر
به پیکار بحر آمدش نام پست
نباشد بمانند ژاپونیان
به ملت همی داده بدشان امید
چو ماهی روی خاکشان در کشیم
که دریا شد از خون روسان به دشت
که چون بود یالو به دریا قرین
که در دشت بر روس بیداد کرد
که از رود و دریا نیابد نشان
به سر نیزه اش خوار و بی جان کنیم
ولیکن خدا آنچه می خواست شد
که هر بسته را بیامد کلید
نمی کرد بر خویشتن هیچ باد
به لشکر همی داد پند صبور
شما راست لازم توان و درنگ
مگر جمله منچور آید به مشقت
شمائید میش و عدو هست گرگ

باید به هشیاری و صبر و تاب
 چو ما داد خواهیم از این دادگر
 از این تکیه کردن به فضل خدای
 بین چون خدایش مظفر نمود
 به دریا و صحرا و کوه و کمر
 به هرجا ز دشمن همی بست و کشت
 ز صد گر نود گشت اگر کشت اوی
 ازین فتح و نصرت بشد ارجمند
 همه سرفرازی از آن هوش شد
 که خود را به چشم حقارت بدید
 نزد لاف از کبر و عجب و غرور
 و گر نه چه دشمن یکی پیل بود
 و لی لطف حق مور را شیر کرد [۴۵]

در این جنگ جانانه شد کامیاب
 بود گر خدا پس ببخشید ظفر
 که وی را خرد بودیش رهنمای
 به رویش در فتح و نصرت گشود
 به هر جنگ بودش به دشمن ظفر
 ندیدش کسی روز پیکار پشت
 نگین ظفر بد در انگشت اوی
 به گیتی شدش نام مردی بلند
 کزین جام نصرت می‌اش نوش شد
 همی از خداوند بودش امید
 خدا را همی خواند و بود او صبور
 چو موران شدی زیر پا خاک سود
 بدان مور آن فیل تسخیر کرد

آمدن کروپاتکین به سپه سالاری لشکر روس در منچوریا

بده ساقیا زآن می خوشگوار
 به فصل خزان که افسرد باغ و راغ
 به سردی دی می نشاط آورد
 سخن گو ز دانش اگر تیره بود
 نه او را سخن آب باشد نه مغز
 ولی گر بود هوشش از غم تهی
 یکی قصه گویمت نغز و نو
 کروپاتکین آن یل جنگجوی
 شد اسپهد جنگ اقصای شرق

که فصل دیم را کند چون بهار
 به تیره شبم باید از می چراغ
 سخن را ز دانش بساط آورد
 به ملک منش غم اگر چیره بود
 نتاند سخن گفت نیکو و نغز
 کلامش دهد هوش را فرّ بهی
 ز سالار روسی سپهدار نو
 که از خاک روسیه نامد چو اوی
 بغرید چون ابر با رعد و برق

یکی انجمن از بزرگان روس همه تهینت گوی و شادی کنان سپهبد در آن حوزه بر شد به پای چنین گفت کاین جام را بی فسوس دگر جام آن را به ژاپون خورم در آن جا که دوشیزه گان عدو یکی جام دیگر خورم زین شراب [۴۶] همه نام ژاپون به ننگ آورم اگر صلح خواهند شرط این کنم که هم خط ژاپونی و هم زبان چو آزادی از ملکشان بستم ز روی غرور و ز مستی دگر نه گفتمی به عون خدای جهان همی گفت مستانه همچون کنم نگر تا خدایش چسان کرد خوار اگر یک جو از غیرت آدمی ببايست کردن تن خویش چاک غرض چون به منچوریا شد روان ندی یه [کذا] ژاپون مگر همچو مور همی شد روان سوی منچوریا چو آمد بدید او که ژاپون چو شیر ز یک روی یالو به (انجو) شده چه (دالنی) ره بورت ارتور بود به یالو و اطراف آن پهن رود

در آن جایگه شد چو بزم عروس سپهدار را جمله هورا کشان گرفته به کف جامی از شامپای خورم من به نام شهنشاه روس به پاتخت (توکيو) به بزم ارم به رقص و سماع بود پیش رو بدان رو که شد دولتم کامیاب سر سرکشان شان به سنگ آورم به پابست این شرطشان کین کنم شود ترک و زانها نماند نشان ره صلح را آن زمان بسپرم نه نام از قضا بُرد و نی از قدر نه ترسید از گردش آسمان به کتم عدم نام ژاپون کنم که خاکش سزاوارتر شد به کار همی داشت آن خود پسندیده دنی که هم زیر خاکش به از روی خاک بدی در تکبر چو پیل دمان ولی دید خود را چو شیری غیور که گیرد ز ژاپون مگر کوریا سپه برکشیده به هر جا دلیر سوی (دالنی) هم جهان جو شده یکی بندری سخت معمور بود نشانی ز افواج روسی نبود

گزیده است اردوی ژاپون مقام به‌ده فرسخ اطراف یالو تمام

سپه آرائی کروپاتکین در لیایانک

[۴۷] کروپاتکین چون چنین دید کار هر آن‌چه ز هر جا سپه بود و توپ بسی کنده و سنگر آراست او رسیدش سپه تا به سیصد هزار سپه‌دار دیگر (کرمیب) بود به آن تنگه روسان قوی دل بدند (کروپاتکین) حکم کرد این چنین سر ره به ژاپونیان سد کنند دو اردو در آن جا به هم بسته شد گریزان شدن دی به آن تنگ رود هم اردوی ژاپون عقبشان رسید ز هر سوی آمد سپه همچو سیل چو دیدند جای اقامت نماند بسی قلعه جات و دهات زیاد [۴۸] پس آنگه ز آن تنگه هم در شدند الکسوف فرمانده خاک شرق به دولت ز اسپهبدی عذر خواست کروپاتکین با کمال غرور خودش در لیایانک مأمّن گزید ز بس در لیایانک بد کوهسار سر کوهها را نگه داشت توپ

(لیایانک) را کرد اردو مدار بیاورد حتی ز خاک اروپ همه روز لشکر همی خواست او سواران جنگی و مردان کار که سردار آن لشکر و تیب بود که بر لشکر خصم غالب شدند که در (تونچن) فوجی آرد کمین مگر شان ز (انجو) ی هم رد کنند ز پیش عدو روس بشکسته شد که در پیش ژاپونیان توانشان نبود بدان تنگه‌ها توپ غران کشید که شد خرمن عمر روسان به کیل به هر شهر و ده روس آتش فشاند که دادند روسان ز آتش به باد به (فینک‌هیگ‌چنک) اندرون آمدند شد از آتش غم دلش جمله حرق پذیرفته گشت و نشد باز خواست به فرمان‌گذاری شد از راه دور به هر سو ز اطراف لشکر کشید ابر معبرش باد ناورد بار به هر جاش لشکر به ترتیب خوب

به هر دره و پشته و کوهسار
چو او مرکزی خصم افگن بدی
بدان کوهسار ار چه دل گرم بود
یقینش که ژاپون در آن کوهسار
یکی آن که از بحر دور آمده
دوم آن که آن کوهساران سخت
کجا می تواند گذشتن سپاه
ز دشمن اگر یک اگر صد هزار
سپهدار ژاپون که این روز دید
به هر جای آن راه اردوی هم
نمی شد به یک میل از راه دور
همی لشکر و توپ و آذوقه بود
نه از آب و نان و نه مرد و سلاح
به روسان چو فوجی رسیدی کمک
پس از جنگ یالو و فتحی عظیم
سپهدار بحرش (توکو) چون نهنگ
[۴۹] چو دروازه پورت آرتور بدی
همه سیم های سرنگی که بود
کشیدند و بردند ژاپونیان
ز دریا ره پورت آرتور گشود
وز آن روی نوگی سپهدار جنگ
ز دریا به خشکی برون برد رخت
ز یک روی نوگی ز یک سو توگو
دو سردار جنگی دو دسته سپاه

ز توپ و ز آذوقه کردی نثار
ابر دشمنان را سر افگن بدی
ولی از گریزش بسی شرم بود
نستاند گذشتن پی کارزار
کمک بهر وی کار زور آمده
که از سنگر و توپ گردیده سخت
که بسته شده جمله بی راه و راه
که نتوان گذشتن از آن کوهسار
ز دریا برون راه آهن کشید
ز روی تائسی نهادهی قدم
که در جنگ آذوقه بودش ضرور
که از توکیو می رسیدش چه دود
نه بودش کمی در سپه از صلاح
دو فوج او رساندی به اردو نه یک
که ژاپون بسی یافت مال از غنیم
سوی بندر دالنی شد به جنگ
کز آن جا بسی راه آسان شدی
به دریا کشیده چنو تارو بود
مصفا شد آن دریه از جادوان
ز بوغاز برداشت هر سد که بود
که در جنگ بودی بسان پلنگ
سوی پورت آرتور شد از فرّ بخت
به پورت آرتور هر دو کردند رو
شدی هر دو مأمور آن جایگاه

یکی شد ز خشکی یکی شد ز آب
 چه از یک طرف فتح ممکن نبود
 کنون فتح آن باد برجای خویش
 ز یالو چو شد کار روسان تمام
 که گردند از فتح خود کامیاب
 بدی سخت آن قلعه اندر ورود
 چو داریم جنگ لیایانک پیش
 به جنگ لیایانک رفت انتقام

نخستین جنگ در دشت لیایانک

بسیا ساقی آن جام زرینم آر
 در آن جام زرد از می سرخ رنگ
 همه دشت و هامون به رنگ زر است
 سراسر گل و لاله و ارغوان
 مگر هیبت توپ ژاپونیان
 که از زمردی کهربائی شده است
 [۵۰] ز جنگ لیایانک و حالات روس
 بخوانم یکی قصه زان کارزار
 چو شد نیمه جیم دو نصف سال
 چو شیر گرسنه پی صید گور
 سر ره بسی کندها کنده بود
 پس کندها سنگر آراسته
 همه باره شهر را داده نظم
 سپاهش به دلگرمی آن حصار
 نخستین به (انشانک چانگ) او رسید
 رسیدند با هم دو اردوی مست
 همی این بر آن آن بر این توپ ریخت
 به یک روز و شب ازدوسو جنگ بود
 که شد باغ و بوستان همه زر نگار
 بشو خونم از دل که شد چشم تنگ
 ز برگ خزان باغ پر زیور است
 به بوستان شده بسد و زعفران
 اثر کرده در عارض گلستان
 بهرنجوری از دلربائی شده است
 شده باغ پر داغ و گل پر فسوس
 که شد باعث حیرت روزگار
 (کروکی) اسپهبد بی مثال
 به سوی لیایانک شد همچو هور
 ز توپ و سپه جمله آگنده بود
 نشانده سپه هر چو خود خواسته
 ز توپ و قراول به هنگام رزم
 به راه عدو چشم در انتظار
 که دشمن جلو را ز پیشش برید
 به توپ و تفنگ اندر افگنده دست
 به فرق عدو هر یکی خاک بیخت
 که در سینه ز آتش نفس تنگ بود

به آخر به سر نیزه و تیغ تیز
به روز دوم روس یک سر شکست
به یغما بسی توپ روسی برفت
ز روسان سپه کشته شد سه هزار
به حصن لیایانک پس آمدند
ندیدند زمانه به پشت زمین
به اطرافش از هر طرف کوهسار

نمودند هم را همی ریز ریز
در آن سنگر و قلعه ژاپون نشست
ز ضرب گلوله چو جانها که تفت
ز مجروح دیگر نیامد شمار
به سردار خود دست رس آمدند
چو حصن لیایانک حصنی حصین
ابر اشتران ماند اندر قطار

[۵۱] ز بس پشته و دره و تیغ کوه
بدی راهش از دره های عمیق
به کوه و کمرهای آن دره ها
اگر موری آنجا شدی شام تار
چنان دولت روشش آن چند سال
که هرکس بگفت این که از آهن است
ز توپ و تفنگ و ز فوج و سپاه
به هر جای دشتش که یک پشته بود
که دشمن بود گر همه گرگ دشت
و گر مرغ می شد عدو فی المثل
ندانم که ژاپون چه خلقت بود
مگر هست روئین تن آن قوم پاک
در این ره چه کردند جانها تلف
به همت همه کار آسان شود
خدا هر که را خواست عزت دهد
از ایشان به هر دره و کوهسار

قضا در ستیزش شدی در ستوه
که هم شانه نتوان شدن دو رفیق
همه توپها پره در پره ها
هدف کردیش توپ از کوهسار
همی کوه را ساختی یال و بال
هم آن آهن از گرده ریمن است
تن کوه پنهان به گاه نگاه
بسی توپ با دیدهبان هشته بود
ز دامان آن دشت نتوان گذشت
که از گه فگندیش تیر اجل
که در کار او حمله حیرت بود
که از تیر دشمن نیاورد پاک
زدند از همه خلق گوی شرف
پریشیدگیها به سامان شود
نخستین به هر کار همت دهد
بسی گوهر جان که شد خاکسار

همی کشته دادند و پیش آمدند
 شنیدم به دامان کوهی بلند
 همه سیم برقی بهم بافته
 [۵۲] ز بالای سر توپها با نهیب
 ز ژاپون چنان کشته شد بی شمار
 لش کشته گان را زمین ساختند
 نهادند پا بر سر کشته گان
 همی ساختند و همی ریختند
 بر رفتند تا بر شدند به اوج
 بر آن تیغ چون بیدق افراشتند
 از آن روی که روس شد سرنگون
 همه توپ خودشان زدست عدوی
 چو آن کوه شد جای ژاپونیان
 کروکی دمان از پی روس شد
 کروپاتکین چون چنین دید کار
 به غیرت در آمد کمر تنگ بست
 هر آنچه بدی ساز و توپ و تفنگ
 وز آن روز اردوی ژاپون تمام
 سپه بود از هر دو هشتصد هزار
 هزار و سه صد توپ آتش فشان
 ز ژاپون به قلب سپه (نادژو)
 چو جنرال کروکی که در میمنه
 [۵۳] (اوکو) میسره را سپهدار بود
 به عیوق بر شد دم نای و کوس

پی رفعت نام و کیش آمدند
 ز خار و خشک بود ره جمله بند
 که تا پا زدی مغز شد تافته
 گلوله چو سیل دمان در نشیب
 که بودند جفت هم از هر کنار
 بر آن کشته ها رو به گه ساختند
 سپردند ره روی آغشته گان
 ولی رو به دنباله نگریختند
 گرفتند آن سنگر و توپ و فوج
 به قلب عدو روح نگذاشتند
 ز پشت سرش ریخت خمپاره خون
 اجل شد برایشان پس از های و هوی
 هدف شد لیایانک از توپشان
 به ده میلی شهر با کوس شد
 که شد رشته کار او تارومار
 کمر بهر جنگ از پی ننگ بست
 فراهم نمود از پی ساز جنگ
 در آن پهن میدان نهادند گام
 به دشت لیایانک در کارزار
 ز هر سو به میدان گشاده دهان
 همی جنگ را داشتی آرزو
 فگندی به قلب عدو میمنه
 که بشکست او خصم را جست زود
 ازین روی ژاپون و زان روی روس

چو هر دو سپه را بياراستند
 بمانند ابر سیه در بهار
 تگرگ گلوله به هر سو که ریخت
 در این جنگ روز و شبان پنج روز
 ز غریدن توپ‌های تنین
 چنان رفت جنگی در آن کارزار
 از آن توپ‌های دمان روز و شب
 همه روی هامون چنو کوه شد
 به میدان نبود اسب را جای تاز
 هوا جمله آتش زمین جمله خون
 گذشت از سوار و ز توپ و تفنگ
 در آن پنج‌روز آن دو لشکر زقهر
 همه خون دل خوردشان بود و آب
 پی کینه جوئی ز جا خاستند
 شد از توپشان رعدوبرق آشکار
 ابر بیم خود جان ز تنها گریخت
 همی نعره زد توپ آتش فروز
 چو کشتی بر آب گشتی زمین
 که هرگز ندیدی دگر روزگار
 که بودند مصداق ذات لهب
 ز بس کشته هر گوشه انبوه شد
 نه اندر هوا تیر را راه باز
 زمین لاله‌زار و هوا قیره‌گون
 به‌شمشیر و سرنیزه شد کار جنگ
 نبود از خور و خوابشان هیچ بهر
 ز تف گلوله جگرها کباب

خاتمه جنگ لیایانک و فتح ژاپون

ششم روز اوکو یل میسره
 ز جا کند و بشکست و بردش عقب
 پس او کروکی یل جنگجو
 چنانشان پراگنده هر سو نمود [۵۴]
 به‌انجام هم قلب روسان شکست
 همی ره سوی (موکدن) پیش کرد
 شکایت نمود از سران سپاه
 ولی چون لیایانک را او گذاشت
 وز آن‌چه نتانست بردن بسوخت
 بزد میمنه خصم را یکسره
 شدندی گریزان به‌صدها تعب
 بزد میسره خصم را زیر و رو
 که در پیش باد دمان تیره دود
 کروپاتکین رو به پس در نشست
 به (نیتائی) آمد جگر ریش کرد
 به‌درگاه زار او شدی عذرخواه
 به‌انبار آذوقه آتش گماشت
 بدین کار بیهوده قهرش سپوخت

در آن رزم شاهانه روزگار
 هم از توپشان برد دشمن دوپست
 برفت اعتبار کورپاتکین
 بدین سان شکست وازین سان گریز
 شدی مردمان پطربورغ زار
 ز ژاپونیان هم در آن کارزار
 چه آن شاهد فتحش آغوش شد
 ز توپ و تفنگ و سلیح و خیام
 به قدری غنیمت گرفت از عدوی
 به بن چون جمادی آخر رسید
 لیایانک را جمله ژاپون گرفت
 سپس سوی مکدن نهادند روی
 در آمد زمستان و سرما و برف
 ولی قلب ژاپون چنان گرم بود [۵۵]
 چو دلگرم باشد قوی دست و پاست
 وز آن رو چو روسی بخوردی شکست
 در آن برف و سرما زیون آمدند
 بسی نقب زیر زمین ساختند
 لباس زمستانشان هم نه بود
 زمستان هم از اعتدالش گذشت
 کسی زاهل چین سردی این چنین
 شهنشاه ژاپون ز بهر سپاه
 فرستاد جمله ز پشم و ز پوست
 سپاهش در آن سردی دی همه

ز روسان تلف شد سپه سی هزار
 کز آن توپها جمله روسان گریست
 ز انظار ملت به طور یقین
 وزین سوختن جمله آلات و چیز
 شد آن ملک فربه ز انده نزار
 بشد کشته در پنج پنج از هزار
 همه کشتگانش فراموش شد
 ز آذوقه و قورخانه تمام
 کز آنها فزون آمدش آبروی
 همه کار آن جنگ آخر رسید
 قضا شصت حیرت به دندان گرفت
 که ناساید از پیش ایشان عدوی
 شد از برف صحرا چو دریای ژرف
 که در خیمه آسودنش شرم بود
 وگر دل بود سرد سرما بلاست
 شدش دست از کار و هم دل زدست
 سوی کنده کنندن درون آمدند
 در آن نقبها روز و شب تاختند
 وگر بود هم بود بی تاروپود
 همه برف و یخ بود صحرا و دشت
 ندید و نه بشنیده بد پیش از این
 لباس فراوان چو انبار کاه
 بدان سان که شاید به اندام دوست
 بیاسوده گشتند که تا به مه

سپس جنگ شاهوی آمد به پیش
 یکی رود ژرفیست شاهوش نام
 کز آن رود باید به مکدن گذشت
 کروپاتکین اندر آن جا نشست
 کز آن جنگ‌های سبق گشت بیش
 میان لیایانک و مکدن مقام
 که جا داده آن را یکی پهن دشت
 در آن جا سر راه دشمن بیست

جنگ شاهانه شاهو و شکست روسیه و پناه بردن به مکدن

بیا ساقی آن ده که خاصم کند
 که دی رفت و فردا نباشد پدید
 همین دم غنیمت شمر می بنوش
 [۵۶] بیا می به اقبال ژاپون خوریم
 که نور تمدن ز مشرق دمید
 دوباره به چرخ آمد این آسیا
 در این آسیا روزگاری دراز
 به علم و تمدن به جاه و شرف
 ز مشرق چه طالع شود آفتاب
 چو صبح تمدن ز ژاپون دمید
 شب جهل دامن زما برگرفت
 چو ژاپون شد او پیش آهنگ ما
 به هر کار اگر راه او بسپریم
 چو مردان او رو به مردی کنیم
 نه بینی که در جنگ شاهو چسان
 به بازار شاهو به رزم عدوی
 ز اخبار (روتر) شنیدم چنین
 پشیمان شد از آنچه لاف و گزاف
 ز اندوه عالم خلاصم کند
 نه از آن اسفدار و نز این امید
 که افسرده دل را می آرد به هوش
 از آن رود شاهوی میمون خوریم
 شهی باز نوبت به مشرق رسید
 به جو آمد آبی که شد ز آسیا
 همه مردمش بوده با عزّ و ناز
 شده فخر عالم سلف تا خلف
 بجنبد زجا هر که باشد به خواب
 از آن شمس طالع جهان شد سپید
 ز نور خرد روز نو سر گرفت
 بود نوبت هوش و فرهنگ ما
 ز روی زمین خال غم بستریم
 خورو خواب و راحت به دور افکنیم
 نمودند مردانگی‌ها عیان
 بدادند جان بستند آبروی
 که چون شد به شاهو کروپاتکین
 که خود کرد هنگام رو در مصاف

فرستاد سوی شهنشه خبر
 زما بد عدو پیش وزاسباب بیش
 سپه گر نیاید به‌امداد ما
 الگسوف فرمانده خاک شرق
 [۵۷] به‌نادانی این جنگ برپا نمود
 ز ما بس دلیران یل کشته شد
 چو شاهنشه روس دید این‌چنین
 ز روسیه آمد سپاهی جدید
 همه بر لب آورده چون شیر کف
 (کرپین برگ) پهلوان سپاه
 به‌سردار اعظم کروپاتکین
 که تا چند استاده در دفاع
 تدافع کنی و عقب می‌روی
 دفاع تو مر خصم را چیره کرد
 اگر منقصت داشتی در سپاه
 (کرپین برگ) را فرستاده‌ام
 هم او چون تو سردار اردوی ماست
 مگر او تلافی به‌ژاپون کند
 کروپاتکین چون چنین دید کار
 بدو گفت سالار نو با ادب
 سپه‌دار بایست حین ورود
 که این مردم نیم وحشی خوار
 نه ده ماه ماندن در این رزمگاه
 [۵۸] که پس نام دولت به ننگ آورد

که ما را ز دشمن چه آمد به‌سر
 از آن بیشی آمد چنین کار ریش
 دگر یک تن از ما نماند بجا
 ز دشمن نه از بیش و کم کرد فرق
 ابر ما زیان کرد آن جمله سود
 سپه آن‌چه ماندی دل افسرده شد
 سپاهی فرستاد و میری مهین
 همه جنگی و خشمگین و رشید
 همه تیغ کین برگرفته به کف
 همی راند تا در صف رزمگاه
 شد از امپراطور حکمی چنین
 چرا حمله ناری تو در این نزاع
 چرا حمله ناری تو در این نزاع
 که هر جا شکست آوری در نبرد
 کنونت دگر نیست عذری به‌راه
 سپاهی فراوان ورا داده‌ام
 هر آنچه کند کار او هم بجاست
 براین وحشیان کار واژون کند
 برنجید و اما نکرد آشکار
 نباید ز دشمن کشید این تعب
 بر ایشان یکی حمله آورده بود
 نگردند چیره ابر کارزار
 که گردند مرعوب دشمن سپاه
 سر افسران هی به‌سنگ آورند

کروپاتکین زیر لب خنده کرد
(کریپن برگ) را به پاسخ بگفت
چو من هم سپهدار جنگ آمدم
عدو را به مردی نه پنداشتم
بدیشان مرا عار بودی مصاف
ولی آن چه دیدم در این چند ماه
هلا شرم از آن گفت‌های درشت
شما هم چو تازه ز ره آمدید
بخواهید دید از کم و بیش را
(کریپن برگ) بسکه فرخنده بود
پس از خنده گفت ای سپهدار جنگ
تو بس جنگ‌ها دیده استی بزرگ
وزین بیشتر لشکر و ساز حرب
از این جمله فرمایشات شما
پس از چند روزی بخواهید دید
سپهد بدین گفته تسخر نمود
(کریپن برگ) شد مهیای کار
براند عقب لشکر خصم را
[۵۹] سپس تاخت با لشکر خویشان
یکی حمله بر میسره خصم کرد
ز جا کند اردوی دشمن ز پیش
چو ژاپون سپهدار را تازه دید
ز ژاپونیان (سندی‌پو) را گرفت
ز اردوی ژاپون دو صد تن اسیر

برآورد از دل یکی آه سرد
که از کس نماند هنر در نهفت
بدین جا پی نام و ننگ آمدم
فرومایه و پستشان داشتم
سرودم سخن‌های لاف و گزاف
کنونم ز گفتار خود عذرخواه
فزون از شکست است اینم بگفت
بدین گفته‌های فره آمدید
به معیار هم‌وزنه خویش را
ز گفتار وی جمله در خنده بود
وزیر بزرگ ای شهیر فرنگ
بکوییده خیل‌های سترگ
کجا دولتی کرده حاضر به غرب
شکست آورد لشکر پادشاه
که بر روز ژاپون چو خواهد رسید
بدو گفت خواهیم دید و شنود
که تازد به دشمن در آن کارزار
بر ایشان بسازد عزا بزم را
بر اردوی ژاپون دشمن شکن
که میدان بر آن قوم بی‌نظم کرد
عقب برد بر جایشان رفت خویش
عقب رفته در دام به دامش کشید
کروپاتکین شد از این در شگفت
به میدان گرفت آن یل شیرگیر

چو (مارشل اویاما) چنین دید کار
 (کرپین برگ) از کروپاتکین
 کروپاتکین در کمک عذر کرد
 بگفت او اگر می‌رسیدم کمک
 ولی چون سپاه عدو پیش شد
 به‌ناچار پس آمد و خورد آسف
 در این جنگ از افسرش چارصد
 هم از لشکرش شد دو هفت از هزار
 ز ژاپونیان هم در آن جنگ سخت
 چنان سنگر روسیان شد خراب
 (کرپین برگ) چون چنین دید کار
 به‌روسیه پس شد ز جای نبرد
 [۶۰] همی گفت او گر کروپاتکین
 یک اردوی یکصد هزار عدوی
 ولی بعد از این کی کند فتح روس
 پس از او کروپاتکین چند جنگ
 به‌هر جنگ شد خسته و پس نشست
 چه گردید ایام سختی و برف
 به‌روز آن‌چه از آتش توپ تف
 به‌شب از دم باد و برف دمان
 چنان بود سرما در آن سخت سال
 به‌منچوریا هیچ سالی چنان
 گلوله چو از توپ بیرون بجست
 نه ماندش توانای رفتن دگر
 کمک داد بر میسره بی‌شمار
 کمک خواست چون دید کار این چنین
 که لشکر تبه می‌شود زین نبرد
 برون آمدم ز نواب از محک
 دل آن سپهدار یل ریش شد
 که سعی و سپه گشت بی‌جا تلف
 به‌میدان فتادند زیر لگد
 قتیل عدو آن دران کارزار
 شدی شش‌هزار از سپه لخت لخت
 که دیگر نباشان بجا خورد و خواب
 که شد از غرور این چنین خوار و زار
 دلش تیره و رخ کبود آه سرد
 مرا می‌رساندی کمک روز کین
 به‌قید اسیری بدم پیش روی
 که باشد سپه‌دار او پر فسوس
 نمود و نیاورد اصلا درنگ
 ندیدی از آن جنگ‌ها جز شکست
 همه روی هامون چو دریای ژرف
 شدی گاه و بیگاه لشکر تلف
 از این هر دو اردو همی داد جان
 که در خاطر کس نه بودش مثال
 نگردید سرما و سختی عیان
 بروی هوا ناشده یخ به بست
 فتادی بروی یخ آسیمه سر

لب رود شاهو شد از قحط آب
نه گرمی به آتش که یخ وا کند
شده آتش از قهر سرما به خاک
به چرخ آفتابی که با توش بود
نمی کرد از پوستین سر برون
کروپاتکین چون چنین دید کار
ز برف و ز سرما به مثل نخست
[۶۱] از این رویشان خصم می زد به توپ
در آن سردی و سختی برف بار
چو میدان این جنگ شد پنج روز
ز یک سمت سرما به یک روی برف
دل و دست افسرده چون شاخ یخ
ششم شب (اویاما) شبیخون نمود
بیفشرد پا و بیفشاند دست
ز هر روی جنرال های بزرگ
بفرمود تا رو به دشمن کنند
ز توپ و تفنگ آتشی شعله ور
که این میهمانان از راه دور
مگر از دم توپ گردند گرم
بگیرند راه وطن را به پیش
چه این حکم شد از سپهدار نیو
ز هر سوی ژاپونیان همچو گرگ
بدان گله گوسفندان زدند
که چوپان آن گله هم خسته بود

به روی یخ و برف جانها کباب
که یخ ز آتش آنجا چه پروا کند
نهان تا دل سنگ اندر مغاک
ز ابر سیه پوستین پوش بود
که از زور سرما نگرده زبون
(هسیوکتای) را کرد دار و مدار
نشد سنگری بهر ایشان درست
وزان رو هوا کردشان برف کوب
بشد گرم هنگامه کارزار
دو اردو همه رفت در تاب و سوز
نمی داد طاققت کسی را به حرف
هم از پیش دشمن هم از باد شیخ
که تا یک سره گردد این کار زود
به یک روی کردن همی دل ببست
ابا لشکری جمله دلها سترگ
شب تار را روز روشن کنند
فراهم نمایند هر رهگذر
ز سرما شده جان ز تن شان نفور
سپس دست ودلشان شود چرب و نرم
که پاشان فسرده است و دل گشته ریش
اطاعت نمودند بی رنگ و ریو
مر آن برف را دید یاری بزرگ
چو بر بره چنگال و دندان زدند
ز رنج و الم دست و پا بسته بود

به‌روی بیابان و برف دمان
 ز هر سوی تازنده گرگ گله
 [۶۲] دگر آشکار است چون می‌شود
 به یک شب همه لشکر روسیان
 چنان بادشان برد از هر طرف
 بشد جنگ شاهو در آن شب تمام
 کروپاتکین سوی (مکدن) گریخت
 سی و شش هزار اندر آن تیره شب
 ولی زخمی و خسته شان بیش بود
 ز ژاپونیان ده هزاران قتیل
 (هیوکتای) را چون تصرف شدند
 مر این جنگ را جنگ شاهو بنام
 پس از جنگ هم سال آخر رسید
 کنون رو سوی آرتور آوریم
 به بینم (نوغی) یل شیر مرد
 که ما در لیایانک و شاهو به‌ناز
 از آن شیر دل میر قلعه گشای

شب تیره و گله بی‌شبان
 نباید کس از گله کردن گله
 دل صاحب گله خون می‌شود
 پراگنده گشتند از دشمنان
 که خورشید از صورت مه کلف
 یکی شد به ننگ و دگر شد به‌نام
 هر آن‌چه نتانست بردن بریخت
 شد از روسیان کشته با صد کرب
 که بردند با خود چو در باد دود
 شد و هم هزاران جریح و علیل
 ز سختی دی بی‌تکلف شدند
 نمودند مخلوق از خاص و عام
 که این فتح در آخرش شد پدید
 به نزدیکی آن راه دور آوریم
 بدان بندر سخت آخر چه کرد
 شده گرم صحبت زمانی دراز
 نکردیم یادی که بد جان فزای

تسخیر قلعه پورآرتور به‌سر پنجه جنرال نوغی

بیا ساقی از باده غم شکن
 که در قلعه غم حصارى شدم
 نبینی که چون خصم محصور شد
 [۶۳] به‌دریا و خشکی چه شد در حصار

طلسم غم را تو در هم شکن
 ز تیر زمانه فراری شدم
 ورا فتح و نصرت بسی دور شد
 به پایان کند دشمن او را شکار

نه من همچو روسم به روی زمین
نه این تن مرا هست چون آرتور
در آخر چه استاسل نامدار
همه هستی خود گذارم بدوی
نداری تو این قصه را مر به یاد
همان قلعه و کوهسار متین
ز دریا و کوهسار و بوغاز آن
به مفتاح همت نوگو چون گشود
چو شد دومین جنگ بحری تمام
نوگو از دو سو رو به آرتور کرد
نخستین مقامی که کرد او ورود
به دامان خشکی شد از روی آب
در اول خط راه آهن گرفت
ببرید همه رشته تلگراف
وز آن روی اردو به (تانشان) کشید
سپه از جلو کشتی از پشت سر
بدان آتشین توپهای جهاز
چو اردوی ژاپون به (کنجو) رسید
[۶۴] ستاندند با هم به رأی نبرد
ولی روس در پشت سر کوه داشت
پس پشتشان کوه و سنگر به پیش
سواران قزاقشان چون هژیر
سپهدار ژاپون چو این بنگرید
به دل گرمی از کوههای بلند

ز غم باشدم از یسار و یمین
که سالی توان گشت در وی صبور
به دشمن بسبایست شد زینهار
همان سان که او کرد خود با عدوی
که ژاپون چوسان پورت آرتور گشاد
که بد آهنین در به منچور و چین
به روی زمین نامد انباز آن
که استاسل آمد برش با درود
بشد روس را صبح امید شام
دل و دیده خصم را کور کرد
جزیره نمای (لیاتونک) بود
همی بست ره از ایاب و ذهاب
به پولانتن او چو مسکن گرفت
که شد قطع گفت و شنید از مصاف
ز حلق عدو مرغ جان را کشید
زدند آتش از توپ بر خشک و تر
سراسر لب بحر شد راه باز
یکی لشکر روس آن جا بدید
که از هر طرف بود دلها به درد
در آن کوه هر چیز انبوه داشت
هم از توپ چرخ ز صد بود بیش
غریوان به پیش سپه همچو ببر
که دشمن پی جنگ صف برکشید
شمارند خود را بسی ارجمند

سپه را به قانون بیاراست زود
 برآمد به گیهان ز شیپور دم
 به غرش شد آن توپ‌های دمان
 چو شلیک دشمن هم از کوه شد
 صف دومین هم به رنج آمدند
 از آن شیر دل شد سپهدار روس
 که ژاپونیان را صف واپسین
 که کشتار خود را لگدکوب کرد
 ازین چیرگی روس بر تافت رو
 همه توپ و آذوقه بر جا نهاد
 از آن پس سوی (تانشان) تاختند
 همان روز در (تانشان) جنگ شد
 به صبحی به (کنجو) به (تانشان) به شام
 [۶۵] ز فتح بیایی که یک روز شد
 گرفت از عدو اندر آن کارزار
 بشد هم ز ژاپون در آن گیرودار
 ولی پورت‌آرتور محصور شد
 سپهدار بحری یل شیرگیر
 برآورد از قعر دریا سرنگ
 همه راه دریا به آرتور بست
 به لنگرگه از روس هر قدر بود
 همه تاخت توغو به دنبالشان
 از آنچه گرفت و وز آنچه شکست
 به دریا ز بس آتش انگیختند

سه صف بست آن سان که پابست بود
 کشیدند در پیش هر صف علم
 ز هر سو گشودند ز آتش دهان
 ز صف جلو کشته انبوه شد
 چو بر روی آتش سپنج آمدند
 که خواهد زدن بر لب فتح بوس
 چنان دست بیرون شد از آستین
 نه خوف از عدو و نه از توپ کرد
 مقامات خود داد دست عدو
 که این جنگ‌شان هم نشد بر مراد
 دل و دست بر تیغ کین آختند
 به روسان چو (کنجو) زمین تنگ شد
 به یک روز شد کار ایشان تمام
 همه روز ژاپون چو نوروز شد
 ز توپ جهان سوز هفتاد و چار
 ز زخمی و کشته سه نیم از هزار
 ز هر سوی ژاپون بر او زور شد
 توغو میر فرخنده بی نظیر
 به دریا بگردید همچون نهنگ
 به هر جاش کشتی جنگی بگشت
 ز کشتی جنگی نبد هیچ سود
 به دریا پراگنده شد حالشان
 هر آنچه ابر قعر دریا نشست
 به سر خاک ماتم همه بیختند

هر آن چه به جا ماند برگشت پس
ز ژاپون دو موشک دو موشک فکن
ولی ضربه کم بود و ترمیم یافت
که در بحر اقصای شرق آن چه هست
ببایست بردن ز بحر شمال
که شاید ابر خصم چیره شود
[۶۶] بماند اگر پورت آتور به جای
همان دم سوی دریۀ بالتیک
نمایند رخ جانب بحر شرق
ز دریای بالتیک تا بحر چین
کنون شرح این نهضت و کژ و فر
چو این قصه در فتح پورت آرتور است
چو ژاپون به اطراف آرتور شد
در قلعه بسته حصاری شدند
سر باره و برجها را چه خوب
به هر سنگر و پشته در دور شهر
ز آذوقه یک سالشان بد پدید
در آن کوهساران به آرام پیش
چو ژاپون چنین دید سختی نمود
به هر سو زدی نقب در کوهسار
بسی کوهها کند و انداخت او
یکی تپه سخت بود آن مقام
چو آن تپه مشرف بر آن شهر بود
ولی تپه از توپ سنگر بدی

به کنجی که دشمن نبد دسترس
در این جنگ نقصان بدیدی علن
سپس روس را عزم تصمیم یافت
ز کشتی نتاند دم خصم بست
هر آنچه بود کشتی و جنگ و مال
به ژاپونیان روز تیره شود
ولادیهودستک نگردد فنای
همی داد فرمان که چالاک و نیک
بصورت چو کوه و به تندی چو برق
خرامان شدند چو کوهی متین
گذاریم ماند به وقت دگر
سخن هر چه گوئی بجا خوشتر است
صف روس در قلعه محصور شد
به امید یاری به خواری شدند
ببستند از توپهای کروپ
نمودند افواج را بهر بهر
ز دولت نوید مدد هم رسید
ستادند در حفظ ناموس و کیش
که بگشاید آن قلعه سخت زود
دینامیت بنمود در نقب کار
به مقصد ره خویش پرداخت او
دویس و سه مطریش گردیده نام
ز فتحش بر آن شهر بس بهر بود
چو کشتی به دریای لنگر بدی

سپهدار ژاپون همی کرد عزم

که گیرد چنان تپه را به رزم

[۶۷] ز هر سوی لشکر بدان کوه شد

در آن روز جنگی به انبوه شد

ز بالا همی رفت شلیک توپ

به پائین همی گشت تن پای کوب

به ویژه ز (نوگی) یکی پور راد

هژبر جوان و سپهد نژاد

در آن جنگ از توپ شد جفت خاک

بگردید (نوگی) دلش چاک چاک

چو وی یادگار برادر بدی

که در جنگ تانسان قتیل آمدی

از آن کشته لشکر به دیوانگی

گرفتند بس راه مردانگی

همی روسیان را ز گه تاختند

همه رویش از خصم پرداختند

سپس از سر کوه بستند توپ

نمودند مر شهر را توپ کوب

چنان ریخت توپ از سر تیغ کوه

که شد خلق از توپ اندر ستوه

هر آن چه عمارت در آن شهر بود

گلوله چو یک تپه خاکش نمود

نه خانه به جا ماند و نه خانقاه

نه بازار و دکان نه کوچه نه راه

ابر نقبها روز و شب در شدند

به سردابهها خانه گستر شدند

خوراکی نه بدشان به جز درد و خشم

شرابی نه شدشان مگر آب چشم

فراوان تر از هر چه بد کشته بود

که از کشتهها هر طرف پشته بود

اگر آب می جست کس جز به خواب

نه بودش میسر در آن انقلاب

ندیدی بجز قرص مه روی نان

که آن هم پس دود در آسمان

شفا خانهها پر ز مجروح شد

همه شهر چون جسم بی روح شد

نبد راه چاره برای مفر

نه پای گریز و نه جای مقر

الی هشت مه قلعه محصور ماند

ابر روسیان حال مستور ماند

[۶۸] وز آنکه به لنگرگه از توپ سخت

بسی کشتی و فوج شد لخت لخت

چو (کندراشنگو) یل تیزهوش

که می داد اردوی را تاب و توش

همه شهر را او نگهدار بود

به مردی نخستین سپهدار بود

به روزی ز شلیک توپ عدو
وز آن بعد هم میر بحری روس
دگر طاقت روسیان شد تمام
ندیده مدد از بر شاه خویش
تمام قشون دل شکسته شدند
بناچار (استاسل) نامدار
به نوگی فرستاد ز آن پس پیام
بخوایم هین شرط تسلیم شهر
چو جنرال نوگی چنین دید کار
بفرمود تمجید سالار را
از آن استقامت که در هشت ماه
بگفتند مر یکدیگر را درود
ببستند عهد و گشودند شهر
ز روسان هر آنکس قسم یاد کرد
شد آزاد و راه وطن برگرفت
به سال هزار از سه صد بیست دو
[۶۹] که ژاپون در آمد به شهر اندرون
سپهدار (استاسل) نامدار
شکیل و اصیل و هنردار و چست
به وقت سواریش مخصوص بود
بیاورد با دست خود هدیه داد
که این اسب لایق به شخص شماس
سزاوار گیرنده آرتور
پذیرفت جنرال نوگی و گفت

بشد کشته و رست ازین های و هو
(میکاروف) شد کشته با صد فسوس
پی مصلحت جمله جستند کام
نه مانده توانائی جنگ بیش
ز بس کشته گشتند و خسته شدند
ز ژاپون همی خواستی زینهار
که ما را شده تاب و طاقت تمام
که دیگر نداریم ما تاب قهر
پذیرفتشان با بسی افتخار
مر آن شیر دل میر پیکار را
نمود و نکرد او به جنگ اشتباه
که بودند هر یک سزای سرود
بشد آشتی و برون رفت قهر
که دیگر نیاید به دشت نبرد
وگر نه اسیری به خود برگرفت
سر ماه ذیقعه شد فتح او
همه لشکر روس هم شد برون
یکی اسب بودش به تن پیل وار
که کم تر به گیتی چو او کس بجست
به قیمت نمی شد کس او را ستود
به جنرال نوگی سپه دار راد
به غیر از شما دیگرش ناسزاست
بود این چنین مرکبی از ستور
که این فتح را ما نکردیم مفت

به زور و به بازوی این لشکر است
 همانا بود اسب مال سپاه
 شد آخر چنین مرکب رهبری
 بزرگی نگر بی‌نیازی بین
 چنین گرم دل آری آرد سپاه
 که اسب نکو نام سردار روس
 چو شد فتح آن قلعه این‌سان بنام
 ز دژهای معمور و سخت و متین
 به پنجاه و نه قلعه اندر شمار
 دگر پانصد از چل و شش توپ بود
 گلوله توپش زد و چل هزار
 [۷۰] ز باروت سی الف کیلو گرام
 ز اسبش به هشتاد کم دو هزار
 ز گزمه و موشک شکن شانزده
 سی و پنج کشتی کوچک که بود
 به جز کشتیانی که بد غرق آب
 ز آلات و اسباب رزم و سپاه
 که در وصف و تعداد نامد درون
 سی و پنج هزار از سپاهی اسیر
 از آنها هر آنچه به تن خسته بود
 از آنچه سلامت بدندی به جان
 همه خلق آن قلعه آسوده کرد
 به هر خانه از مردم آن دیار
 به تعمیر و اصلاح آن داد داد

به بین شاهد فتح اندر بر است
 که هر کس سواری کند دلخواه
 ز خدمت به سقائی لشکری
 ز سردار لشکر نوازی به بین
 که جان بازی آرد به هر رزمگاه
 شود هر یک از لشکری را عروس
 غنیمت به ژاپون شد این جمله تام
 که بودند هر یک گهی آهنین
 در آمد به سر پنجه اقتدار
 که در حین و نصرت به یغما ربود
 فزون از هزار سه شد در شمار
 سی و پنج هزار از تفنگان تمام
 ز کشتی جنگی زره‌پوش چار
 ز نقاله‌های گران نیز ده
 مر آن جنگیان را چو تار و چو پود
 که آورد بیرون و شد کامیاب
 جز این‌ها فراوان به هر دستگاه
 ز احصای شخص محاسب برون
 در آمد به چنگال آن شیرگیر
 زرافت مداوا و مرهم نمود
 تملطف نمود و بداد آب و نان
 به گیتی یکی نام بستوده کرد
 که مخروبه گردیده زان کارزار
 ز خود خلق را جمله بنمود شاد

چنان کرد رفتار با خصم زشت
 به هر جا به دشمن نمودی ادب
 پرستاری از جمله بیمار شان
 ز فتح پیاپی نه بودش غرور
 از آن خداوندش نصرت بداد
 برای همه اهل مشرق زمین
 پس از روزگاری که قوم فرنگ [۷۱]
 به وحشی گری خوانده اهلش مدام
 به قانون و نظم و اساس و سلاح
 به هر گوشه مشرق زمین تاخته
 به پیش نظرهایشان اهل شرق
 به ناگه ز ژاپون فرخنده زاد
 که آهسته ای با غروران غرب
 مبینیدمان خوار مایه چنین
 که ما چون شما زاده آدمیم
 دو روزی شما گر فتادید پیش
 نباید بدین گشت مغرور و مست
 که تا بوده گردنده این آسمان
 بسی قرن‌ها رفت کاین آسیا
 به هر جاش بد صنعت و علم و هوش
 کس از ملک مغرب نمی‌کرد یاد
 کنون گر زمانه به کام شماست
 که هی دم زنید از تمدن به نام
 ازین به سلوک شما در خور است

که تخم تمدن به عالم بکشت
 به رسم ادب جمله بگشاد لب
 همی کرد و فرمود تیمارشان
 نفرمود هرگز به کس ذره زور
 که تا دهر باشد بود نیک یاد
 شد از وی بسی فخر درگاه کین
 بسرند از آسیا نام و ننگ
 ز بی‌دانشی کرده خلقش غلام
 نموده همه کار خود را صلاح
 جهانی چو بنده به خود ساخته
 نبود ز دیو و ز دد هیچ فرق
 بر آمد طبیعت به فریاد و داد
 نتازید بر ما بدینسان به حرب
 مخوانیدمان پست و زشت و کمین
 ز نسل پشسر قدوه عالمیم
 پس افتاده ما هم زهنجار خویش
 نشاید نمودن چنین ضرب شست
 بسی داده بالا و پستی نشان
 ابر دیده غرب بد توتیا
 به هر نقطه بد شاهی و تاب و توش
 به حشمت نبید کارشان بر مراد
 وگر توسن بخت رام شماست
 بگیریید از خلق عالم زمام
 که در پرده بس نقش‌ها مضمراست

نداند کسی غیر پروردگار
 [۷۲] یکی جای مهری پی آشتی
 که گر باز وارونه گردد سپهر
 به پاداش نیکی نکوئی کنند
 سخن گر ز ره شد برون پای او
 طبعی بود این گریز سخن
 که باشد سخن همچو پیل دمان
 به یک چرت اگر پیل بان را فزود
 فتد پیل در یاد هندوستان
 زند بر زمین آن که بر پشت اوست
 چو پورت آرتور کار او شد تمام
 بینم در آن برف و یخ در به دشت
 که سرمای دی شان فزون از عدو

که فردا چه بازی کند روزگار
 بیایست جانا نگه داشتی
 بدین خاک گردد فلک رو به مهر
 بدی را بجز از بدی نسپرند
 پر از پسند و اندرز شد نای او
 تو خشم از سر کبر با وی مکن
 سخن گو به پشتش چنان پیل بان
 کچک بر سر پیل نامد فرود
 به رقص آید از وجد آن بوستان
 به پا توتیایش کند مغز و پوست
 سوی مکدن آریم روی کلام
 به روسان ز ژاپونیان چون گذشت
 پریشانی آورد و شست آبرو

جنگ موکدن و فرار جنرال کروپاتکین سپهسالار روس

بیا ساقی از می مرا هوش ده
 کز افراسیاب غم پهلوی
 چو دوران دی طی شد و شد بهار
 به تنبیه ضحاک دی در کمین
 صبا کاوه سان شد سوی کارزار
 پس کینه جوئی چو برخاست او
 [۷۳] ز ایر و ز برق و ز رعد و تگرگ
 ره حمله از پور دستان گرفت
 سپاه دی از برف و سرما و یخ

می همچو خون سیاوش ده
 ز نم سر به نیروی کیخسروی
 همه دشت پر گل شد و لاله زار
 فریدون صفت تاختی فرودین
 سپاه دی از وی شد اندر فرار
 ز سبزه سپاه بیاراست او
 شدش توپخانه نکو ساز و برگ
 به یک تاختن باغ و بوستان گرفت
 فراری شد از باغ و هامون و شخ

به‌شش ماه دی هر چه جا ساخته
به‌باغ و به‌بستان و هامون و کوه
چو ژاپون که در دشت منچوریا
برونشان ز منچور کرد همچو سخت
به‌سال هزار و سه صد بیست سه
به‌ماه محرم در آغاز سال
(اویاما) سپه‌دار با ننگ و نام
همه دشت (مکدن) ز خس پاک کرد
ز شاهو سپه تا به‌مکدن کشید
ز قلب و جناح و یسار و یمین
که چون نقطه اندر دل دایره
ز یکسو (کروگی) یل نامدار
سپهدار شد جانب میمنه
ز دیگر طرف (اوکو) شرزه شیر
ابر میسره میر و سردار شد
همی راند تا قرب لشکر رسید
[۷۴] به قلب سپه (نودزو) میر بود
سپاهی دگر رو به (تیلنگ) شد
(اویاما) به پیش سپه شد روان
به پنجم سپه (نوگی) شیر مرد
ابا لشکری آزموده نبرد
همی تاختندی به‌سوی عدو
شجاعان ژاپون به پیش آمدند
وزان رو (کروپاتکین) هم سپاه

به‌یک هفته شد جمله پرداخته
نشانی نه بگذاشت از آن گروه
بزد لشکر روس را بس قفا
که منچور از یاد روسان برفت
بشد پاک منچور از وسوسه
به‌ژاپون شد این سال فرخنده فال
کشید از سپاه عدو انتقام
کروپاتکین را جگر چاک کرد
یکی دایره کرد ز اردو پدید
فرستاد هر سو یلی خشمگین
حصاری کند خصم را یکسره
سوار و پیاده بدش صد هزار
که بد روس را کافی او یک تنه
سپهد به صد فوج مرد دلیر
سپه را ز دشمن نگه دار شد
نه شب کرد راحت نه روز آرمید
ابر گله خصم چون شیر بود
که راه مفرّ عدو تنگ شد
که فرمان روا بود بر دیگران
امیری که او فتح آرتور کرد
همه جنگی و شرزه و چست و جلد
گرفتند چو نقطه او را فرو
به‌جنگ هم‌آورد خویش آمدند
بیاراست هر سو یلی کینه خواه

چو جنرال (کالبرس) در میمنه
 اگر چه بد او پیر اما دلیر
 چو جنرال (لینوچ) ابر میسره
 به قلب سپه آنکه سردار بود
 ز هر سو چو کردند رو سوی جنگ
 همی پیش آمد ز هر سو سپاه
 هم از (توکیو) امپراطور راد
 نمی کرد یک لحظه اصلا دریغ
 شب و روز می کرد هر دم روان
 که اردوش با بی نیازی تمام
 وز آن رو سپه دار گردن فراز
 [۷۵] چو دیدی که یک تن ز جان خسته بود
 سپه را چنان داشتی شادمان
 کسی را نه بد دل به یاد وطن
 ولی لشکر روس افسرده حال
 از آن پس ره آهن (هاربین)
 در آمد به جنگ عدو مقتبض
 نه آذوقه شان می رسیدی نه یار
 به سرما و برف و به سختی دی
 همه مات و مبهوت و حیرت زده
 نه پای فرار و نه جای قرار
 همه عور و گرسنه همه خوار و زار
 نه از اهل منچوریان ز مهر
 به هر سو که رو کردی از بهر نان
 بشد صاحب شوکت و هیمنه
 جوانمرد و دانا به دو شیر گیر
 نگه دار اردوی شد یکسره
 کرویپاتکین سپه دار بود
 به روسان شد آن دایره سخت تنگ
 چو هاله گرفتند اطراف ماه
 ز آذوقه و لبس و اسباب زاد
 ره آهنش بود تازنده میغ
 سپاه و سلاح و زر و آب و نان
 بر آرند شمشیر کین از نیام
 به اردو بدش روز و شب دیده باز
 به ژاپون همی می فرستادش زود
 که بود آن دی و برف شان گلستان
 نه بر لب جز از جنگ بردی سخن
 ز سختی و سردی همه در ملال
 که بد راه امدادشان روز کین
 به امراض دیگر فزود این مرض
 همه مانده در دشت کین خوار و زار
 نه پوشاک گرم و نه امداد و می
 عدوشان به هر سو رده در رده
 نه دست ستیز و نه روی یسار
 مبادا کسی را چنین روزگار
 بشستی غبار ملالت ز چهر
 پی نان بشد نیم جانان به جان

بر اطرافشان خصم چون حلقه بود
به ناچار سردار روسی به جنگ
ستادند هر دو سپه روبرو
ولی گفتگو بود از تیر و توپ
از این توپ می‌داد با آن پیام
چنین بود گویا بیان حالشان
[۷۶] تو گفتی که روسی به ژاپون سرود
نه مائیم مهمان شما میزبان
شما گر ندارید مهمان عزیز
که تا پس روند اینک اندر وطن
شما را به ارزانی این دشت و دی
بگفتند پاسخ که‌ای اهل آز
ز روسیه تا چین به خاک سپیر
شما را نه ما وعده خواه آمدیم
شما از طمع تیز دندان شدید
دهان‌ها گشوده پی جان ما
شما را به مغرب مگر نان نبود
بود صفحه شرق از آفتاب
شما غریبان را به مشرق چو کار
هر آنچه که خوردید از خوان مان
به هر لقمه باید یکی جان دهید
که تا دیگری هم ز قوم فرنگ
خدا هر کسی را به هرجا که زاد
بباید که از خاک خود نان خورد

برون کی توان رفت ز آن حلقه زود
کمر را همی بر میان بست تنگ
گشادند با هم ره گفتگو
به رَد و بَدَل جمله از زشت و خوب
وز آن توپ می‌کرد پاسخ تمام
چه از توپ‌ها بد عیان قالشان
چرا بسته بر ما ره خیر و سود
به مهمان که بندد ره آب و نان
ره بازپیشان به بخشید نیز
نیارند بر لب ز مشرق سخن
به روسیه ما را بس آن جام می
که از حرص بسپرده راهی دراز
سپردید بس راه بالا و زیر
که اینک جلوگیر راه آمدیم
ز روسیه تا این بیابان شدید
ربودید از خوان ما نان ما
که در شرق آئید چون تیره دود
شود دود را پیش او دل کباب
که آئید و گردید زار و نزار
در این چند سال از لب نان مان
پس آنگه ز چنگال ما وارheid
بدین ملک نارند قصد درنگ
همانجاش هم باب روزی گشاد
چراگاه خود را به راحت چرد

نه چون گرگ هر دم به هر مرغزار
 [۷۷] به آبادی ملک خود زن قدم
 هر آن کوز اندازه پا پیش کرد
 به عضوی اگر شد مرض بالعرض
 به آخر مرض گردد از جسم دور
 نباید مریض از مرض زار شد
 ببايد شتابد به سوی علاج
 خدا دردها را دوا آفرید
 طبیعت بود در دفاع مرض
 نخست از مرض تا بدن پاک بود
 چو غفلت نمودی و رنجور شد
 ببايد پزشکی بدست آوری
 که دفع مرض را به تدبیر کرد
 اگر خفت رنجوری از مهملی
 مرض هر زمانش فزون تر شود
 ولی خسته را تا به آخر نفس
 کنون گر به ما هم مرض شد دراز
 خدا را که رو سوی چاره کنید
 به یک گفت و یک رأی یک جا شوید
 که از هر طرف درد زور آوراست
 [۷۸] بیپوئید یکسر به سوی علاج
 مبادا که این رشته هم بگسلد
 همین رشته باشد امید حیات
 به دانش گرائید با عزم جزم

دود از پیسی گوسفندان زار
 که تا خلق نارند از تو به رم
 دلش آخر از دست غم ریش کرد
 طبیعت کند زود دفع مرض
 ز صدها یکی را کشاند به گور
 نه مرگ آیدش هر که بیمار شد
 که هر درد را هست درمان رواج
 ولی همت آن را بیارد پدید
 ولی یاری از تست در این غرض
 به حفظش نبایست بی باک بود
 نشاید که از راه حق دور شد
 دوی مرض را به شست آوری
 چه ایزد چنین حکم و تقدیر کرد
 ز نومیدی خویش یا تنبلی
 تن قهرمانش زبون تر شود
 امید حیات است هم دسترس
 در چاره او هنوز است باز
 به تن جامه صبر پاره کنید
 به درد دل خویش دانا شوید
 امید شفا زین مرض کمتر است
 نمائید اصلاح سوء مزاج
 ز سر آب و گرداب ما بگذرد
 که دانش دهد قوم ما را نجات
 ز میدان ربائید پس گوی رزم

که هر قوم از دانش و عزم خویش
یکی همتی جست باید درست
پس آنکه ناموس و عرض شرف
نخواهیم شد بنده دیگری
کنون باز رو سوی (مکدن) بریم
چو شد گرم هنگامه کارزار
شب و روز از توپ آن دو سپاه
ز بس جست از آن تف اتواب برق
هم از دود باروت روز سپید
ز بس غرّش توپ و آواز کوس
به قرب مزار بزرگان چین
شد این جنگ از دو و سه و چهار
در آن جنگ سختی چنان رو نمود
به ژاپونیان هم مجال خوراک
دل و دست این هر دو لشکر ز کار
[۷۹] به روز نهم تاخت (اوکوی) یل
مقام مینیعی (شنکتن) گرفت
بشد اردویش کشته دو از هزار
وز آن بس کروکی به (هن هو)ی رفت
دو (دویژن) سپه را که پنجه هزار
همی کشت و افشانند و پاشانند و ریخت
نرست از دمش عشری از آن سپاه
به صحرای (هن هو) ز بس ریخت خون
ز بس جوی خون شد روان هر کنار

فتادند از هم‌رهان جمله پیش
که سازد همه پارگی‌ها درست
اگر رفته باشد هم آید به کف
خود آئیم چون در خور سروری
از آن جنگ شاهانه یاد آوریم
شد اطراف مکدن همه روز تار
بشد تیره رخسار خورشید و ماه
نمی‌شد شب تار از روز فرق
چو تاریک شب پیش پاکس ندید
شدی گوش‌ها پاره رخ آبنوس
همی خواند توپ و تنین آفرین
به پنج و شش و هفت هشت آشکار
که دو روز و شب روس را نان نبود
نیامد فقط خشک نان خورده پاک
برفت عاقبت هر دو گشتند زار
بزد میمنه خصم را او خلل
ز (کالبرس) جان تا به گردن گرفت
ولی از عدو ده چنان شد ز کار
ابر میسره خصم چون گوی رفت
بود جمله را کرد او تار و مار
سرودست و پا تا که دشمن گریخت
همه روزشان شد چو شام سپاه
همه روی آن دشت شد لاله‌گون
به اردو نشد باز راه فرار

دگر تاب در جنگشان شد محال
 که باید به آذوقه آتش نهاد
 چو ما را دگر روز تیره شده
 فزون گرددش قوت و آبروی
 سپس راند تا قلب دشمن چو تیر
 که شد بر (کروپاتکین) عرصه تنگ
 هوا را سیه کرد از باد حرب
 که گردد به (کالبوس) یار و معین
 سپاهی به پیش آمدش بی‌شمار
 که شاید از آن ره بیابد فلاح
 که هم قفل آرتور از وی شکست
 نه ره گوئیا جان ز تن‌شان گرفت
 ز اسباب و آذوقه گردید عور
 نشد حاصلش هیچ غیر از فرار
 که شاید در آنجا نماید درنگ
 سپس مکدن از جنگ روسان برست
 هزاران شد آزاد از درد و رنج
 چهل از هزارش بیامد اسار
 در این جنگ شد کشته و خوار و زار
 غنیمت فقط پانصد از توپ برد
 ز باروت و فیشنگ و تیغ و تفنگ
 در این فتح آمد بسی کامیاب
 ز (استرلتیز) و (اتربو) گذشت
 به عالم بسی شهره شد آن دو جنگ

چو بشکست ز اردوی روسان دوبال
 به مکدن (کروپاتکین) حکم داد
 که سوزد هر آنچه ذخیره شده
 مباد که افتد به دست عدوی
 سپهبد (اویاما) چو شیر دلیر
 چنان شعله‌ور کرد تنور جنگ
 وز آن سوی هم (نادژو) رو به قلب
 نشد فرصتی را (کروپاتکین)
 به هر سوی رو کرد بهر فرار
 به ناچار زد خویش را بر جناح
 [۸۰] به ناگه (نوگی) آن سپه‌دار مست
 در آمد سر راه بر او گرفت
 (کروپاتکین) گشت مبهوت و کور
 پس از جنگ ده روزه ز آن کارزار
 عقب رفت و بگریخت سوی (تیلنگ)
 دوان رفت ژاپون به (مکدن) نشست
 در این جنگ از روسیان شصت و پنج
 هم از زخمی آمد سه ده از هزار
 ز ژاپونیان نیز پنجاه هزار
 ولی از عدو جیش ژاپون گرد
 ز اسب و ز اسباب و آلات جنگ
 محاسب نتانست کردن حساب
 مورخ چنین گوید این جنگ سخت
 که در عهد ناپولیون فرنگ

چنین رفت اخبار رسمی به روس
 ز مجروح و مقتول و فوج اسار
 به روسیه تا این خبر فاش شد
 گشودند ملت به دولت زبان
 اگر چه پس از جنگ (یالو) سخن
 لیایانک چون گشت کارش تمام [۸۱]
 ولی جمله پنهان و در پرده بود
 هم از جنگ شاهو به شاهی رسید
 در این جنگ (مکدن) درونها به تفت
 همه ملت روس شد برخلاف
 به دولت چه ملت معارض فتاد
 نمی داد ملت دگر فوج و زاد
 به هر گوشه ملک و هر شهر و بوم
 ز هر جا سوی تختهگاه آمدند
 از این کار شد تیره تر حال روس
 ز یک سو خیرهای اردوی شرق
 دگر سوی آشوب ملکی به پیش
 لقب شد چه بر امپراطور زار
 در این جا کنم جنگ (مکدن) تمام

که شد بس تلف در به مکدن نفوس
 فزون در عدد یک صد و ده هزار
 به هر شهر و هر قریه کنگاش شد
 شکایت کنان جمله از این زیان
 همی رفت در مردمان کهن
 سخن از خواص آمد اندر عوام
 پس از فتح (آرتور) پرده گشود
 فغان از فلک تا به ماهی رسید
 خروش و فغان تا ثریا برفت
 کشیدند تیغ خلاف از غلاف
 شدی کار دولت تمامی به باد
 همه آن از صلح می کرد یاد
 نمودند ملت به دولت هجوم
 به شه جملگی دادخواه آمدند
 به وارون شدش گنبد آبنوس
 که در بحر حیرت شود عقل غرق
 دل امپراطور شد ریش ریش
 بر آخر شدش حال چون نام زار
 ز آشوب ملت بماند کلام

جنگ تیلنگ و اضمحلال بقیه قشون روس

بیا ساقی آن ده که آنم کند
 چو قفل غم را بیامد کلید
 به دل آرزوی جوانیم بود
 به پیران سری نوجوانم کند
 مرا تازه شد هر چه بود از امید
 به سر شوقی از زندگانیم بود

که مانم و بینم در این روزگار
 [۸۲] مگر بخت ما هم به کام آید
 چو خواب گران رو به بیداری است
 اگر خواب ما خواب خرگوش بود
 خروس سحر در خروش آمده
 ز خواب گران جمله سر بر زنیم
 به پوئیم ره سوی علم و خرد
 شد از آتش حسرتم دل کباب
 چو خوابی کز این خواب مرگست به
 به هم ملکی خویش باید بدید
 کجا بود ژاپون در آن چند سال
 به گیتی از او نام و رسمی نبود
 چو از خواب غفلت به هوش آمدی
 ربودند گوی سبق از فرنگ
 فرنگان به هر لهجه در صلح و کین
 بدین پایه از علمشان مایه شد
 به عون خداوند شمس کمال
 گرفتند از دشمنی همچو روس
 چو روسان ز(مکدن) فراری شدند
 که (تیلنگ) هم بود جانی متین
 [۸۳] حصار طبیعی ز کھسارش بود
 سپه دار ژاپون چو شیر دمان
 چو شد رو به (تیلنگ) با آن سپاه
 ز روسان بیامد بسی دستگیر

چنین روز را و چنین کارزار
 سمند جهنده به رام آید
 شب مستیم رو به هشیاری است
 به قرنی فزون مست و مدهوش بود
 کنون جمله مستان به هوش آمده
 ز دانش به سر باز افسر زنیم
 که علم از تغافل برونمان برد
 که ما را چرا برده غفلت به خواب
 هلاکت از این گونه برگ است به
 که کارش چنان شد ز دانش پدید
 که هیچش کسی می نپرسید حال
 اگر بود و آنهم به طور خمود
 همه صاحب تاب و توش آمدی
 دم آشتی و به هنگام جنگ
 بخوانند بر وی هزار آفرین
 که آن خاک بی پایه پر مایه شد
 به تاییدشان بس ز برج جلال
 همه خاک منچور را چون عروس
 به (تیلنگ) رفته حصاری شدند
 بدش چون (لبایانگ) حصنی حصین
 بر آنها همش روس دژها فزود
 بشد از پس پشت دشمن روان
 به هر جا و هر قریه در عرض راه
 چه خود با خوشی خویش کردی اسیر

همه مانده و خسته در کوهسار
 همه افسران و بزرگان روس
 به کهسار (تیلنگ) از روسیان
 ولی چون (کروپاتکین) گشت پست
 از آن حال ژاپون بسی سخت شد
 به محض رسیدن (کروپاتکین)
 بسی سنگر و کنده دور حصار
 هم از امپراطور آذوقه خواست
 مگر جا نگره دارد اندر (تیلنگ)
 ز روسیه آذوقه گردید بار
 ولی چون ز میدان نبودش خبر
 به یک دفعه بگرفتش ژاپونیان
 کروپاتکین پاک مایوس شد
 ز اسپهبدی عزل شد آن مقام
 (لینویچ) سپهدار شد بر سپاه
 کروپاتکین شد سوی هاربین [۸۴]
 در آن دم ز افواج جنگی روس
 دو اردو در اطراف (تیلنگ) بود
 یکی سیم اردوی ملک سیبیر
 دوم اردوی اول خاک روس
 نگه دار (تیلنگ) این دو شدند
 سپهدار ژاپون چو شیر ژیان
 ز سمت دگر باز (نوگی) مست
 ز اردوی اول که پنجه هزار

نه آذوقه شان بد نه راه فرار
 به پاهای خود آمدی دست بوس
 بسی آمدی در اسیری دوان
 به هر جا پللی بود در هم شکست
 که دشمن به (تیلنگ) با بخت شد
 به صد سعی و اشتاب و رأی رزین
 به (تیلنگ) فرمود او استوار
 که شاید شود کار اردوش راست
 که (تیلنگ) حصنی است از بهر جنگ
 ابر راه آهن هزاران قطار
 به اردوی ژاپون فرو ریخت بر
 غنیمت به بردند چون جمله آن
 پی عفو سرداری از روس شد
 به روسیه احضار شد لاکلام
 به کیهان بر افراشت طرف کلاه
 در آن جایگه شد اقامت گزین
 که بودند با بیدق و توپ و کوس
 که هر یک به تن که به دل سنگ بود
 رسید هر یکی مثل یک شرزده شیر
 که هر یک بدادی لب توپ بوس
 چو با قدرت و جنگی و نو بدند
 به اردوی اول بزد بی‌امان
 به اردوی دوم بدادی شکست
 به هنگام سان آمدی در شمار

ز چنگ (اویاما) نشد هیچ رد
 از آن جمله شد کشته دو ده هزار
 هم از توپ هشتاد آمد اسیر
 چو این هر دو اردوی شد جمله پوچ
 به (تیلنگ) هم باز آتش فروخت
 بقایای اردوی زار و حزین
 هر آنچه که زخمی و مجروح بود
 اساس بزرگی همه ریختند
 به (تیلنگ) ژاپون به حشمت نشست
 ولو روسیان جمله را سوختند
 [۸۵] پس آنکه (اویاما) اسیران خویش
 بشد از ره دالنی چل هزار
 همه راهها را که تسخیر کرد
 هر آن قلعه و پل که دشمن بتاخت
 چو (تیلنگ) بد محکم و استوار
 همه کار اردو بیاراستند
 سوی هارین راه را برگرفت
 به هر جا که بر ساق اردوی خصم
 گرفتگی و بستی و کردی اسیر
 ولی چون که روسان بهر جا خراب
 از این روی ژاپون بماندی عقب
 شب و روز روسان به دنبال خویش
 گرفتند (تیلنگ) و هم (سنگ) را
 ز (حس شنگ) و (هالنکشن) هم شدند

مگر زآن همه کمتر از هشتصد
 دگر خسته و بسته گردید و زار
 ز تعداد آلات عذرم پذیر
 سپهد ز (تیلنگ) فرمود کوچ
 دم رفتنش آنچه را داشت سوخت
 روان آمدندی به سوی (کرین)
 سوی (جارنیشان) فرستاد زود
 به راه و به بی راهه بگریختند
 فراوانش آمد غنیمت به دست
 مگر باز گنجی بیندوختند
 به سوی شهنشاه بنمود پیش
 اسیران روسی به ژاپون قطار
 خرابیش هر سوی تعمیر کرد
 ز فرزانی گشت محکم بساخت
 به ژاپونیان گشت اردو مدار
 پس آن که پی خصم برخاستند
 به دنبال آن خسته لشکر گرفت
 رسیدی نبودش کسی مرد رزم
 ز دشمن هزاران یل شیر گیر
 نمودند پل های را در به آب
 وز آن سوی روسی بجست از تعب
 بدیدند خصم جوان مرد پیش
 چو (کاپون) دگر (کنت رولنگ) را
 به (هی تنگ) باز آن دو بر هم زدند

در آن جای هم جیش روسی شکست
به جز پایشان کز برای فرار
سپس در (کرین) جمع آور شدند
نزد هم (لینیویچ) سپهدار روس
اروپائیان جمله دیدند چون
[۸۶] به فتحش دگر آرزویی نماند
به آواز در هم تمام فرنگ
رجال سیاسی روسیه نیز
چو دیدند از پای خواهد فتاد
به هر مجلس از صلح آمد سخن
نخستین کسی کان سخن فاش کرد
بد آن با خرد دولت آمریک
هماره سخن از خرد آورد
ز علم و تمدن ز صنع و خرد
سپس گشت با او شریک انگلیس
چو این هر دو در صلح ژاپون روس
کز این جنگ و این خونفشانی زشت
که ز ابناء انسان به نقصان رسید
بس آبادی آمد به هر جا خراب
به روس و به ژاپون هزاران هزار
رواج از تجارت به تاراج رفت
زراعت به روسیه از کار شد
سری کز غرورش نگنجید تاج
تهی شد ز سیمش بیباگنده گنج

همش دست از کار و شد دل ز دست
نمید هیچ اعضایشان استوار
که بر عزم هاربین مصمم بودند
به رخساره شاهد فتح بوس
که روسیه را بخت شد واژگون
به کبر و غرور آبرویی نماند
بگفتند صلح است بهتر ز جنگ
به خود آمدند از مقام ستیز
بنائی که پطر کبیرش نهاد
که تا باید آن دودمان کهن
به اطراف گیتی گهر پاش کرد
که هرگز با فساد نامد شریک
به نیکی همه کار بد آورد
ز روی زمین گوی سبقت برد
چو هستند با هم جلیس و انیس
نمودند رخ شد جهان چون عروس
که بنیاد روسش درین وقعه هشت
سر ظلم و طغیان به کیوان رسید
بسی ز آدمی رفت در خاک خواب
زنان بیوه و بچه گان خوار و زار
اساس شهامت به هراج رفت
بسی اهل عزت که خود خوار شد
پی قرض بالا به می داد باج
طلب کرد قرض به صد سود پنج

[۸۷] در آخر کسش قرض هم می‌نداد
 هم آنان که ره از محبت زدند
 به هر کس که در قرض دستی گشاد
 اگر نوش می‌خواستی نیش دید
 چنین بود تا بوده گردون سپهر
 نپائیده یکسان به کس روزگار
 هر آن کس به شهدش شکر نیز شد
 هر آن که نمودی به مهرش غرور
 هر آن کو ز اقبال او یافت تاج
 هر آن را که بر تخت شاهی نشاند
 خنک آنکه عقل و خرد پیشه کرد
 به ناچار جانی سلامت ببرد
 چه دید او که کارش نشد بر مراد
 دم از اتحاد و مودت زدند
 ولو دوست بودش جوابی نداد
 چه مرهم بجستی به دل ریش دید
 پس نوش نیش و پی قهر مهر
 چه این نحل را شهد زهر است بار
 هم از زهر او خون دل ریز شد
 ز قهرش شدی زیر سم ستور
 در آخر به ادبار او داد باج
 ز تختش به تابوت آخر کشاند
 به عیش اندر از مرگ اندیشه کرد
 و گرنه به سختی جهان را سپرد

(حرکت کشتیهای دریای بالتیک)

(بطرف شرق اقصی)

بسیا ساقی ای یار دیر آشنا
 که در بحر غم کشتی دل شکست
 به دریای می‌تا شناور شدم
 کنم یا به دریا دل و جان تلف
 که دریا بود آزمونی سترگ
 [۸۸] هر آن را که اقبال بد رهنمون
 کسی را که ادبار آید قرین
 نبینی که ژاپون و روس آن دو گرد
 ز دریا شد آن جنگ و پیکار ختم
 به بحر می‌ام ده تو دیری شنا
 مرا مرکب جان ابر گل نشست
 صدف جسته جوایای گوهر شدم
 و یا گوهر از بحر آرم به کف
 مهان را کند که کیهان را بزرگ
 زد دریا گهر اندر آرد برون
 به دریا شود با گلش دل عجین
 به دریا یکی گم یکی نام برد
 ابر روس را صلح گردید حتم

شد آن جنگ یک‌سال و نیمی تمام
ز دریای مغرب چه روس عرین
شد از (بالتیک) چون به مشرق روان
به راه اندر آن دریه بر قهر بود
نه بودش نظر کوه را از مغاک
به رفتن چنان مست و دیوانه بود
شنیدم چو شد رو به بحر شمال
به هر جا که باشد به هر کس که هست
که هم خصم را دل شود پر ز بیم
به دریای برطانیای بزرگ
یکی گله میشی به پیش آمدش
بسی کشتی از قسم ماهی شکار
چو دید او مر آن کشتیان را ز دور
بیاریدشان از ستم تیر توپ
همی ریخت توپ و همی کوفت دف
[۸۹] بسی کشتی از آن جماعت شکست
بسی کشت ز آن مردمان فقیر
بسی زخمی و زار و رنجه شدند
چو شد صبح و خورشید سرزد ز آب
ز کردار خود روس کردی آسف
همی عذر گفت و همی لابه کرد
که ما را گمان شد به کشتی خصم
برآشفست زین فعل بد انگلیس
تو را خفته دشمن در اقصای شرق

به آب آخرش پخته شد کار خام
همی راند کشتی به دریای چین
پر از خشمش بودش همه ابروان
ز هر چشمش از قهر می‌خواست دود
نه بادوست مهر و نه از خصمش باک
که از عالمش هیچ پروا نبود
به دل داشت گردد به قوت مثال
نماید به قدرت یکی ضرب شست
هم اردوش گردد به میدان قویم
شبانگه گذارش فتادی چو گرگ
کز آن گله بس دل پریش آمدش
ببودند آنجای مشغول کار
بباید بر خویشان از غرور
نه پرسیدشان هیچ از بد و خوب
از آنها بسی کرد بی خود تلف
بسی خلق در بحر بنمود پست
چو در شب نشدشان کسی دستگیر
از آن نره دیوان شگنجه شدند
جهان را منور نمود آفتاب
که بیجا شد این قوم از ما تلف
بهانه همی جست و افسانه کرد
از آن رو شبانه نمودیم رزم
که اینجا کجا چین کجا ای خسیس
به مغرب کنی کشتی دوست غرق

چو خوش گفتم آن بلبل فارسی
 گنه کرد در بلخ آهنگری
 عدوی تو خفته است در بحر چین
 از این کار اغماض نبود روا
 ز هر سوی کشتی جنگی خویش
 به اولاد آن کشتگان عدل کرد
 از آن روی با امپراطور روس
 همه قوم برطانیای نجیب
 در اخبار ملی به سلطان خویش
 [۹۰] که ما را از روسان دل از درد تفت
 ندادی اگر پول تاوان تمام
 گرفتند چون حلقه اطرافشان
 چو دید امپراطور روس این چنین
 به پس ماندگان همه کشتگان
 تأسف و نقدینه زر بیش کرد
 بفرمود در (لاسه) مجلس شود
 ببینند نقصان و تقصیر کیست
 چو تحقیق مجلس نهایت شود
 پس آنگاه از بخردان فرنگ
 به (لاسه) یکی مجلس آراستند
 ز فرط بزرگی و تدبیر و رای
 چوروس این زمان لاغر و رنجه بود
 ز مردانگی دور دید انگلیس
 ز مجلس هر آن حکم کآمد برون
 کز این عهد قدمت بدش بیست سی
 به ششتر زدند گردن درگری
 تو در بحر لندن کنی این چنین
 مگر خود غرامت نمائی ادا
 به اطراف روسیه بنمود پیش
 ز لیرا هزارانشان بذل کرد
 بر آشفت همچون نهنگ عبوس
 از این کار کرده به روسان نهیب
 شکایت درین باره کردند بیش
 بسببید به دنبال این قوم رفت
 رها می‌نباید نمودنش لگام
 همه چون نهنگان به اکنافشان
 از این کار بد شد بسی شرمگین
 ابر خون خود گشته آغشته‌گان
 هم اظهار همدردی خویش کرد
 سخن‌های ز بیش و کم آن جا رود
 غرامت در این کار بی‌پایه چیست
 بد آنها ادای غرامت شود
 که بودند با دانش و هوش و هنگ
 نشستند و گفتند و برخاستند
 نشد انگلیسش به زور آزمای
 به‌چنگال دشمن در اشکنجه بود
 که پیچد بر آن هم نبردش دسیس
 پذیرفت و شد صلح را رهنمون

همه قوم هم صلح جو آمدند
غرامت گرفتند و بگذاشتند
سپس دسته دیگر از بالتیک
گرفتند ره سوی دریای شرق
[۹۱] ز آذوقه و هم ز آلات کار
سپهدار کل (روزینوسکی) شیر
ز دریای (بالتیک) از راه غرب
ز راه سویس او به بحر عدن
چو تازان به دریای هند او رسید
ز پورت آرتورش رسید این خبر
هم از فتح (موکدن) رسیدش خبر
بشد سست پایش در آن جایگاه
به هر بندر و هر جزیره بماند
سوم دسته از (کشتی) بالتیک
ولی جمله در راه خسته بدند
به هر جای محتاج آب و ذغال
چو آنان به (سنکای پور) آمدند
همه کشتیان باز دسته شدند
ولی جمله در کار خود در شگفت
نه می داد دل راه رفتن به چین
ز هر بندری صاحبش عذر خواست
از اول به خوی پلنگ آمدند
به هر بندری کردی آرام و خواب
[۹۲] ز دریای روسیه تا بحر چین

ز تندی به نرمی خو آمدند
به ره روسیان روی برداشتند
همه جنگ جویان و هشیار و نیک
نبودی ز یک شهر کشتیش فرق
هم از توپها پر پی کارزر
ابر کشتیان جمله بودی امیر
به یک دور دنیا شدی بهر حرب
همی راند کشتی چو ابر دمن
ز هر جا خبرهای موحش شنید
که بگرفت ژاپون مر آن کوه و بر
پرید عقل و هوشش تمامی ز سر
که آمد و راه چاره آخر به راه
نه چون پیشتر کشتیان را براند
خرامید و شد از عقب چست و نیک
از این دور ره دل شکسته بدند
به هر بحر گشتی پریشان خیال
سوی شرق از راه دور آمدند
به یک رشته جنگ بسته شدند
که دورانشان از چه بگرفت سخت
نه اذن اقامت بدی بیش ازین
یکایک نمودند تدبیر راست
به آخر چو روباه لنگ آمدند
نمایان حسابی ابر روی آب
به یک سال رفتی به حال غمین

به آب مدیکاسگر چون شدند
بنای شکایت شد و گفتگو
چو در (فارموزا) قریب آمدند
بدیدند با چشم دل روز خویش
بخواهی نخواهی روان آمدند
(توگو) میر بحر آن یل نامدار
گشاد از کمین ناگهانشان کمان
به دشمن چو رو جانب جنگ کرد
چنان شد که گوئی دمنده نهنگ
سر راه بر بست و اطرافشان
همی توپ بگشاد و آتش بریخت
بطوفید آن دم که آمد ز راه
دلیرانه هر سوی موشک دواند
بدان سان که از راه دور آمدند
به آب (کره) ز آتش توپ مست
هم آن سان که بر بی‌نویان زدند
به اطراف لندن به بحر شمال
شب عیششان را به یکدم ستیز

سراسر سپه‌شان به جان آمدند
سپاهی و سردار در های هو
همه خسته و زار و غمگین شدند
که راند اجلشان ز دنبال پیش
به آب (کره) دل طپان آمدند
چو شیری که باشد کمین شکار
بدان سان که کس را نبود آن گمان
مر آن پهن دریایشان تنگ کرد
سوی طعمه رو آورد بی‌درنگ
به شش موجه افگندشان بادبان
در آن آبشان خاک بر سر بییخت
ببارید آتش ز ابر سپاه
تهمت تنان را به گل در نشاند
سری پر ز شور و غرور آمدند
بشد بادشان خاک آمد نشست
تو گفتی که بر گله شیران زدند
بسی بی‌گنه شان شدی پایمال
نمودند روزانه رستخیز

[۹۳] به پاداش آن شد به دریای چین
همه گشته مدفون به قعر بحار
هر آن‌گونه تخمی که دهقانش کشت
پس از آبیاری او یا سحاب
به آخر همان کشت را کشت بان
شب تارشان روز روشن بین
بدی را بدی آورد روزگار
به دست خود اندر دل خاک هشت
پس از پرورش دیدن از آفتاب
درو کرده و بهره گیرد از آن

کسی جو نکاریده گندم برد
چنین بوده تا بوده و نیست نو
عجب نیست گروس این سان شکست
ودیعہ بسی داشت این گرد گرد
نشاید که شاهان مغرور و مست
که آخر از آن کشت خود برخوردارند
به دست خود اندر در این مرغزار
نه گندم کس بکشت کو جو خورد
که گندم ز گندم دمد جو ز جو
که دلہای بیچارگان را بخست
در آخر به جامش از آن زهر کرد
پسندند هر ظلم بر زیر دست
به یک تخم ده بلکه صد بدروند
بکارند تخی که ناید بکار

(جنگ شوشیما و خاتمہ قوای بحری روس)

بیا ساقیا از غم دستگیر
که ترسم در این لجه فانی شوم
غم روزگار است دریای آب
هر آن را که در بحر غم غرقه دید
بسی کشتی جان که از شیخ و شاب
ز صدها هزاران یکی جان برد
[۹۴] ندارد گهر ارزش جان پاک
نیینی که چون رفت سالار روس
کز آن آب گوهر ستاند خراج
صد و پنج کشتی بدانجا کشید
زرد پوش و تریپل و نقال بار
همه را تن و توش پولاد بود
به ساعت زمانی شد آن جمله بیست
به قرب (شوشیما) در آب (کره)
از آن جمله یک ربع شد غرق آب
ز غرقاب این لجهام دستگیر
به کام نهنگ نهانی شوم
نهنگ اجل اندر آن با شتاب
به ناگاهش اندر دم اندر کشید
شکست و فرو شد در این گرد آب
کز این ژرف دریا گهر آورد
که کس بهر گوهر کند جان هلاک
به بحر (کره) با دم و نای و کوس
شدش کشتی و گوهر و تخت و تاج
به یک سال اطراف دنیا دوید
کروزائر و موشک و موشک خوار
که هر یک بر آوردی از آب دود
که چشم فلک خون بر آنها گریست
گرفتار دشمن شدی یک سره
به دریا فرو رفت همچون حساب

قرب به یک ربع هم شد اسیر
هر آن چه بماندی فراری شدند
بسی هم شکست و به دریا نشست
وز آن مرد و مرکب که جستند راه
بسی لشکر از گرسنگی شد ز دست
هر آن چه به اطراف جستی نجات
از آنها یکی هم علمدار بود
به گاه فرارش گرفتی... رو
به بارید بر او همی تیر توپ
سپهدار شد زخمی و دستگیر

ببردی غنیمت (توگو)ی دلیر
به دریا درون تار و مار آمدند
کمی گم شد و هیچ نامد بدست
به بعض بنادر شده لابه خواه
بسی کشتی از موج طوفان شکست
گرفتند و کردند پاک از سلاح
که (روزینوسکی) در او خوار بود
نهنگ بلایش شدی پیش رو
بگردید کشتی او توپ کوپ
همه افسرانش شدستی اسیر

[۹۵] سپدار دوم نهان غرق شد
نه بد از سپهدار سوم خیر
در این جنگ شد هفت هزاران اسیر
ز ژاپون سه موشک شکن شد خراب
ز جنگ (شوشیما) در آب (کره)
ز دریا به اطراف روی جهان
ز دریانوردان به هر جا که بود
به توگوی یل جمله روی زمین
به میری ابر جنگ بحری تمام
هم از اهل تاریخ و از اهل فن
ز امریک و افریق خلق فرنگ
بگفتند از ابتدای جهان
نشاید به دریا سرودش امیر

ز غرب آمد و خاک او شرق شد
که غرق آب شد یا بجستی مفر
چهار از هزارش شدی آب زیر
هم از لشکرش چهارصد غرق آب
لوای (توگو) زد به مه پیکره
همی نام ژاپون شد و جنگ آن
بدین جنگ ژاپون درودی سرود
بخواندند از صدق دل آفرین
بذیرفتش جملگی لاکلام
که راندند از بدو عالم سخن
هم از آسیا مردم تیز هنگ
به دریا نگردید جنگی چنان
خداوند بحراست این شیر گیر

ز بَدُو جهان در به دریا شمار
کنون جنگ وی نسخ آن جمله گشت
سپهدار برطانیای بزرگ
چو با ناپلیون بجنگید اوی
ولی صدمه و لطمه‌اش ماند یاد
عجب آنکه (توگو) در این جنگ سخت
[۹۶] نه از کشتی و لشکرش شد تباه
به فیروزی در جنگ فیروز شد
گذشتی چه بیست و سه از عین یک
چو اخبار این جنگ در روس شد
ز یک سوی بلوای آتش فروخت
پس از جنگ (مکدن) اگر هم امید
به روسیه آشوب برشد به ماه
به هر جا بدو خوب بس گفته شد
به ناچار هم امپراطور زار
وز آن روی (توگو) یل شیر مرد
یکی دسته از کشتیش با سپاه
دوم دسته کشتیش رخ نمود
(سخالین) یکی قطعه خاکی در آب
ولی بود قرب جوار سیبیر
ز خاک فرانسه به وسعت دو بار
نود سال از این بیشتر شاه روس
بسی شهر و آبادی قریه داشت
بسی رونقش داده و آراستش

ده و پنج جنگ آمدی نامدار
به ویژه که از جنگ (نلسن) گذشت
که بودی به دریا نهنگ سترگ
اگر چه ز میدان ربائید گوی
که خود در سر جنگ جان در نهاد
نشد خسته و رنجه و زار و لخت
به قدری که باید در این رزمگاه
همه روز بهروزش نوروز شد
نمودی چنین گردشی را فلک
همه ملت از فتح مایوس شد
زسوی دگر دل از این جنگ سوخت
کسی داشت بر فتح در دم برید
زن و مرد ملت شدی صلح خواه
پی صلح دُر سخن سفته شد
شد و مسلک صلح کرد اختیار
چون جنگ (کره) را چنین ختم کرد
بشد در (ولادیودستک) به راه
در آب (سخالین) به خصم عنود
بدان سمت ژاپون دم آفتاب
که بخریده بد روسش از گاه دیر
بدی خاک و آبش بسی خیر بار
کشیدی در آغوش همچون عروس
که روسش به تعمیر همت گماشت
چنان کرد او را که می‌خواستش

ولیکن چو بر عارض بحر شرق
 [۹۷] به حکم طبیعت از آن عارض است
 سزد شاهد شرق مر شرقیان
 از آن رو که ژاپون ز خود دید آن
 طبیعت برانگیخت این عزم را
 چو اردوی ژاپون در آن آب شد
 سپاهی که حارس در آن ملک بود
 یکی کز و فری نمودند زار
 چو از قلب روسان ژاپون گرد
 از ایشان نیامد مجال دغل
 به ویژه سپاهی چنان با عیار
 سه پولادی و دو زره پوش بود
 سی و شش موشک بود و موشک شکن
 به (کرسا کودسک) جملگی تاختند
 (لیانیوف) سردار یل با عتاب
 ولی دید چون مرد آن جنگ نیست
 همه توپها را شکست و خراب
 به سوی شمال جزیره گریخت
 ز دریا چون ژاپون به خشکی رسید
 به (کرسا کودسک) اندرون آمدند
 [۹۸] سپس از پی روسیان تاختند
 به هر جا ز ملک و به هر سو ز شهر
 براندند تا شهر (توتو) شتاب
 چو (توتو)ی را کرد او اختیار

هر آن نقطه خاکی که خالیست فرق
 به جز دست شرقی بر آن عارض است
 نه ناحق در آغوش افرنجیان
 به هم پایگی اش پسندید آن
 تدارک چنین دیده شد رزم را
 به خاکش دل روس بی تاب شد
 نسنمود جنگی که باید نمود
 سپس جمله کردند رو در فرار
 صفات شجاعت به یک دم سترد
 هر آن دم که دیدند ژاپون یل
 که کردی چل و هشت کشتیش بار
 کروژائرش هفت همدوش بود
 همه آتشین قلب و فولاد تن
 به آتش فشانی چو دست آختند
 همی داد بر توپ ژاپون جواب
 گزیرش به آمد از این گونه ایست
 عمارات را هم رساندی به آب
 وز آن هر چه بردن نتانست ریخت
 بسی لشکر و توپ بیرون کشید
 به عزت در آن شارسون آمدند
 ز غیرت به راحت نپرداختند
 گرفتند و بردند بس ارج و بهر
 نمودند و گشتند هم کامیاب
 شدش در (سخالین) سپه پایدار

به سوی (ولادیمیر) و (پیچ‌نیز) سپس روسیان کرده رو در شمال چون آن‌جایگه بود سخت و رزین یکی جنگ مردانه کردند باز شکسته شدند و اسیر آمدند غنیمت به ژاپونیان پنج توپ دو صد تن همه کشته و خسته شد از این فتح نصف (سخالین) تمام یکی میر ژاپون که بسپرد راه به سمت شمالش به خاک آمدی به قرب خلیج (باجیکی یولیج) چنان بسته دم رود (آمور) را به چستی سپه راند ژاپون زفت ولادوستک از سه رو بسته شد ز دریا و خشکی و سمت شمال همه بحر پویان جنگی روس هم از قلعه‌هایی که بد در کنار بر اردوی ژاپون گشودند توپ نشد کاری از پیش و گشتند زار چون ژاپونیان دلیران جنگ ز اقطار باران نه باک آورند نهایت دل خویش خوش داشتند ولادوستک و سخالین چه گشت شه روس شد صلح را مستعد

چو کردند رو هر دو شد فتح نیز به (دالسنی) رسیدند با زشت حال ستاندند مردانه در جنگ و کین ولی باز نگشود باب فراز دو چل تن همه دستگیر آمدند شد از توپهای بزرگ کروپ خلایق هم از چنگشان رسته شد به ژاپون مسلم شدی لاکلام به سوی (ولادوستک) با سپاه بدان نقطه با جان پاک آمدی شدند و گرفتند هم آن خلیج که بر بسته شد راه مر مور را ره آهن هارین را ببست دل مردمانش بسی خسته شد ندادی دگر روسیان را مجال در آن رود گشتند از غم عبوس بگردید شلیک توپ آشکار یکی تیر باران نمودند خوب گرفتند از پیش راه فرار که هر یک به دریا بدی چون نهنگ که دریا ابر سینه چاک آورند که بی‌جنگ راهی نپرداختند ابا دشمن این روزشان سرگذشت ابا صلح جویان نبنمودند ضد

برفت از پی صلح روس غیور
 برون از سرش گشت آن کبر و ناز
 چو دید او اگر صلح نماید پدید
 پس از هیجده ماه جنگ و ستیز
 شدی جنگ‌ها در به هرجا تمام
 بدین ذلت او داد تن بالضرور
 به خواری شد و برد هر سو نیاز
 به یغما رود جمله خاک سبیر
 به صلح آمدند آن دو تن ناگریز
 ابر صلح در شرط آمد کلام

(در بیان صلح ژاپون و روس و خاتمه جنگ)

بر این آتشم ز آتشین آب ریز
 ز غم بر وجودم شررها گرفت
 گسست از وجودم همه تار و پود
 فتادند از کار تن تن به تن
 به یغما شد آن جمله کالای پیش
 کنون هستیم هست نقشی بر آب
 ز نیروی تن جمله بی‌توشه بود
 برآورده سر هر یک از هر کنار
 چه شد او ز خود کار مشکل بود
 همه خوب باشند اگر هم بدند
 نیاید دگر دست اعضا به کار
 ز تن رشته نظم را بگسلند
 خردمند و دانا دل و تیزهوش
 کنند دفع درد از وجود نزار
 ز ژاپون شدش روی چون سندروس
 به هر سو یکی شعله بالا گرفت
 به خاک آبروی دو صد ساله ریخت

بیا ساقیا بگذر از این ستیز
 که در ملک تن فتنه بالا گرفت
 سپاه غم چیره شد بر وجود
 همه کارگرهای اعضای من
 [۱۰۰] کشیده همه دست از کار خویش
 بشد شهر بند وجودم خراب
 مرض‌های پنهان به هر گوشه بود
 چو دیدند دل را ز غم خوار و زار
 بلی پادشاه بدن دل بود
 همه کارگرها به کار خودند
 ولی چون شود کار سلطان فگار
 مرض‌ها زهر گوشه پیدا شوند
 در آن وقت شاید پزشکی به هوش
 که با داروی آزموده به کار
 نبینی که چون امپراطور روس
 به روسیه چون شور و غوغا گرفت
 همه رشته نظم دولت گسیخت

قوا مانند از کار و امراض زور
برآورد هر یک سر خود سری
بششد حال آن دولت زورمند
شدش دولت آمریکا نقیب
ز روی فراست در او بنگرید
دوان از دواخانه انگلیش
[۱۰۱] به ژاپون نمودند اظهار صلح
ز روسیه مسیو (دویت) با خروش
به آمریکا در راه این کار شد
ز ژاپون همه میر با هوش و هنگ
که تا سوی آمریکا گردد به راه
همه کار آن صلح پایان برد
کند شرط با خصم خود استوار
ز دریای مشرق کند پای روس
که دیگر نتازد ابر خاک چین
خسارات این جنگ گیرد ز وی
جهازات جنگی که در روز جنگ
چو (بارن کموموره) آمد به راه
همه قصد او ختم این جنگ بود
نمیخواست گردد ازین بیشتر
به آمریکا آمد دوان با شتاب
بدان خاک چون او نمودی ورود
چو آمریکا در وضع جمهور بود
وزیران ژاپون و روس آمدند

رعیت ز نزدیک و لشکر ز دور
به زاکون ندیدند جز سرسری
چو در بستر افتاده پُرگزند
پی‌چاره درد او چون طیب
مرض را ز ضعف قوا جمله دید
طلب کرد داروی صلحی به پیش
پذیرفت او جمله گفتار صلح
روان گشت با عزم و فرهنگ و هوش
گل آشتی را خریدار شد
(کموموره) شد آمر صلح و جنگ
به ملک و به ملت شود خیرخواه
در آن ورطه دانش به جا آورد
بدان سان که باید ز مردان کار
شود (هاربین) سرحد و جای روس
(سخالین) هم از او رهد بعد از این
به گیتی بیندازد این‌های و هی
فراری شد و باز آمد به چنگ
همی کرد بر خیر ملت نگاه
که بس صاحب هوش و فرهنگ بود
در این جنگ ضایع ز نوع بشر
نمبمود راحت ابر روی آب
پذیرفته شد آن‌چه شایسته بود
به دانش همه کارش مشهور بود
به درگاه وی دست بوس آمدند

[۱۰۲] نمودند مجلس همی پی ز پی
 چو روسیه از بهر تاوان جنگ
 ز بهر (سخالین) هم او سخت بود
 بدی سومین شرط دشوار و خوار
 گذشت از جهازات جنگی او
 به هر شرط سختی که در پیش شد
 همی گفت یک پول تاوان جنگ
 (سخالین) را نیز ندهم ز دست
 نه آن کشتیانی که در حال رزم
 بدو باز پس داد خواهم به مفت
 ولی سایر شرطها را قبول
 سپس آن وزیر خردمند راد
 چو میکادو آن صاحب رأی و هوش
 پی صلح جوئی ز مقصود گشت
 ز تاوان جنگ و جهازات جنگ
 همی گفت و بگذشت و فرمان نمود
 بزرگی نگر خیرخواهی ببین
 که هنگام قدرت به بدخواه زشت
 همی خواست کان کینه گردد تمام
 [۱۰۳] یکی نام نیکی به دوران نهاد
 از آن جنگ و آن فتح و این آشتی
 که تاریخ ازین شه پر از نام شد
 ز جمله سلاطین عهد سلف
 یکی نام بر صفحه روزگار
 که تا کار صعبی چنان گشت طی
 نمی داد تن زیر این بار ننگ
 که نتوان گذشت از (سخالین) به زود
 که ژاپون بر او بود سخت استوار
 که بگریختی روز جنگ از عدو
 (دویت) را از آن شرط دل ریش شد
 نه بدهم نه بگذارم این نام ننگ
 اگر روس یابد دو چندان شکست
 برون رفته و جسته از چنگ خصم
 چنین حرف خاصی به گیتی که گفت
 نمود و نبنمود حرفی نکول
 (کموره) بر شاه خود عرضه داد
 به گفتار روسان همی داد گوش
 به هنگام قدرت نمودی گذشت
 ز نیم سخالین که بودش به چنگ
 که تکمیل اصلاح سازید زود
 جوانمردی و پادشاهی ببین
 ز تاوان جنگی چنین دست هشت
 بیاساید از چنگ هر خاص و عام
 که جاوید خوانندش در عدل و داد
 به دوران بسی نام بگذاشتی
 به نیکی ز آغاز و انجام شد
 چنین یادگاری نمانده خلف
 به نیکی از آن شاه شد یادگار

گمانم کز این روز و هم بعد از این
چنین جنگ منصور و شاهانه
نه کس چشم پوشد ز تاوان جنگ
چو رأی شهنشه چنین فاش شد
ز هرکس که با هوش و فرهنگ بود
بسی عرضه آمد به دربار پیش
کز این آشتی جنگ ما را خوش است
به یک مالش دیگرش در هجوم
چو در هاربین هم به وضعی شگفت
فقط یک رهش بود سوی سیبیر
دگر از (ولادوستک) و (کرین)
همه راه بر روس بر بسته بود
نکرد التفاتی شهنشاه راد
براین گونه شد کار و شد آشتی
[۱۰۴] چو آن صلح را امر انجام شد
نخستین ز ژاپون بود (کوریا)
دوم (پورت آرتور) هم زو بود
سوم آن جزیره نمائی که هست
چهارم همه خاک منچوریا
هلا پنجمش بد ره آهنین
ششم هم جنوب سخالین تمام
به هفتم ز دامان بحر سیبیر
به هشتم جهازات جنگی روس
نهم امتیازات منچوریا

نخواهد دگر دید اسمی چنین
سپس این چنین صلح مردانه
به وقتی که خصمش بود در به جنگ
ز ژاپون به هر گوشه کنگاش شد
هر آن کو سپهدار این جنگ بود
همی رأی دادی به سالار خویش
چو دشمن هنوزش سری سرکش است
به هر شکل خواهیم گردد چو موم
ز هر سوش دشمن چو محور گرفت
که آذوقه گه می رسیدی به دیر
وز آن سو که می رفت در خاک چین
چو مرغی که در دام پر بسته بود
بدان عرض حالی که ملت بداد
که از جنگ به صلح پنداشتی
بدین شرطها کار اتمام شد
که در وی کند کام دل را روا
که در چین دگر بیمش از دل رود
لیاتونک نامش بماند به دست
به چین واگذارند هر دو کیا
شود مال ژاپون تا هاربین
شود ملک ژاپون به حق لاکلام
به صید سمک او رود شیر گیر
نیاید به دریای چین پای بوس
که دارد ز چین جمله سازد رها

دهم آن که تعیین سرحد کنند
 بدین شرط هر دو نوشته کتاب
 چو این صلح نامه به پایان رسید
 بسی از بزرگان که ذی شأن بودند
 سپس عام مردم به شور آمدند
 نمودند اظهار رنجش تمام
 چو این آتش فتنه بالا گرفت
 عمارات دولت کم و بیش سوخت
 که ناگه شهنش به نر می سرود
 [۱۰۵] همی کرد ملت به سختی سخن
 به ناچار آخر به قانون جنگ
 چو دیدند ملت چنین حال را
 گرفتند هر یک پی کار خویش
 خموده شد آن آتش شور و شر
 سپس دولت از شورش آسوده گشت
 شدی روز و شب فکر تدبیر ملک
 ز سر حد قدم پیشتر ناورند
 نمودند امضا ز راه صواب
 به ژاپون فغان تا به کیهان رسید
 ز خدمات دولت کدر آمدند
 سوی شه ز نزدیک و دور آمدند
 که ما را نشد صلح وفق مرام
 به هر گوشه شور و غوغا گرفت
 گمان بود پاره شود هر چه دوخت
 که این صلح ما را بسی خیر بود
 که ما را هدر رفت رنج و محن
 ابر سرکشان کار بنمود تنگ
 نمودند موقوف آن قال را
 نهادند مرهم جگرهای ریش
 نماند ایچ از تف دودش اثر
 همه پیکر ملک آمده گشت
 نشد غافل از کار تعمیر ملک

(خاتمه کتاب بعون الملک الوهاب)

بیا ساقی از می تمام نما
 کز این یاوه گوئی خموشی به است
 در این نطع شطرنجی روزگار
 پیاده شود زاسب کبر و غرور
 نماند به کس کشور و تخت و تاج
 اگر چند روزی سر تخت هست
 ز هر یاوه ختم کلام نما
 خموشی از این یاوه جوشی به است
 وزیر خرد با تن پیل وار
 شهنش مات و رخ آورد سوی گور
 به آخر شود مرگ را جان خراج
 به کام دلش سرکشی بخت هست

به عین سواری و جاه و جلال
چو خوش گفت آن عارف ذوالمنن
هر آن پاره خشتی که بر منظریست
[۱۰۶] هر آن گل که در گلستانی بود
همین است این آن بیابان دور
در این پرده این نقش‌ها بازی است
چه آخر شود بلبل جان خموش
نه از آمدش همچو طاؤس به بال
که سبزه دو روز است و گل نیم روز
که باد خزانگی وزد ناگهان
رخ ارغوان زعفرانی شود
ز شاهان در این روزگار سپنج
زهرکس که ماندی در این روزگار
اگر نیک یابد بود نیک نام
وگر هست زشت و ستمکار و مست
نه بینی که کسرای از عدل و داد
که ارباب تاریخ یادش کنند
ولی نیست نامی ز کاؤس کی
سکندر که بد فاتح کل شرق
ز بس در جهان از بشر ریخت خون
[۱۰۷] نه ملکش بپائید نی مملکت
کسی را به دل یاد چنگیز نیست
کجا رفت آن قهرمان لشکرش
کجا رفت تیمور و نیروی او

خورد بر زمین و شود پایمال
که طوطی شیراز بد در سخن
سرر کیقبادی و اسکندریست
مه عارض دلستانی بود
که گم شد در او لشکر سلم و تور
که این خیمه نقش شب سازی است
نیرزد به یک روز گل این خروش
نه از رفتش همچو بلبل به نال
بدین سبزه و گل دل و جان مدوز
نماند گل و سبزه در بوستان
تن یاسمن خاکدانی شود
نمانده یکی کشور و تاج و گنج
همان نام نیک است بس یادگار
ستایند جاویدش از خاص و عام
یقین تا ابد نامش از بد نرست
به گیتی چه نامی ز خود در نهاد
همه مدحت از عدل و دادش کنند
که این خانه را او نهاده است پی
در این لجه شد کشتیش زود غرق
همی عیش و راحت بدش ...
نه اولاد او زیست بر سلطنت
به لب ذکر آن شاه خونریز نیست
که یک نیم دنیا بدی کشورش
چه شد آن همه تندی خوی او

چه شد نادر نادره روزگار
 نه خود ماند بر تخت و نز نسل او
 ز پاداش خون ریختن کش نرست
 ز ظلم و زخون زشت تر کار نیست
 به هر دوره در هر کجای زمین
 که در انجمن‌ها چو شمع آمدند
 اگر دولت روس چون انگلیس
 نمی‌شد چنین روزش انجام کار
 ز ژاپون اگر لشکر او شکست
 ازین گونه بازی سپهر برین
 ز شاهان به دوران فراوان سپاه
 بسی ملک‌ها داد یک‌سر به باد
 اگر لشکر روس درهم شکست
 اگر رفت منچوریایش ز کف
 وگر هم از آن جنگ شد قرض دار
 [۱۰۸] تمام دول زیر قرضند ریش
 ولی انقلابی که در روس شد
 همه ملکش گردید یکسر خراب
 به هر جایگه کارخانه ز کار
 به هر شهرش کالا به یغما برفت
 بسی خون که هر جا به ناحق بریخت
 همه راه‌ها جمله مسدود شد
 نه در روز راحت نه در شام خواب
 ز همسایگان میهمانان شان
 که بد قهرمان شاه شاهان شکار
 نیایی اثر زان شه جنگ جو
 گرش جمله دنیاش آمد به دست
 که با این دو پاینده‌گی یار نیست
 همه پیشوایان آیین و دین
 از این هر دو در ردع و منع آمدند
 به عدل و به داد آمدستی جلیس
 که یک‌باره گردد تبه روزگار
 وگر رفت منچوریایش زدست
 فراوان نموده است اندر زمین
 که بشکست و بگریخت از رزمگاه
 که بد از یک و دست دیگر فتاد
 بسی از وطن بود او دور دست
 نه بودش چو از خود نباشد اسف
 تو دیده به بی قرضی کس مدار
 چون مصروف از دخل دارند بیش
 به هر گوشه‌اش فتنه محسوس شد
 نه گاری به خاک و نه کشتی به آب
 فرو ماند و اهلس همه تار و مار
 به هر جاش آتش به بالا برفت
 همی رشته نظم قانون گسیخت
 رخ آسمان تیره از دود شد
 یک از خوف جان و یک از قحط آب
 شبانه گریزان پی آب و نان

ز پاتخت روسیه مردان کار
یکایک پی حفظ جان ز آن دیار
همه روزشان تیره و تار شد
همه روز در ملکش خون جاری است
همه داد خواهند از ظلم زشت
ز ظلم آن چنان در ستوه آمدند
ازین پیش هم داد دل داشتند
ولیک از توانائی شه نبود
چون آن کاسه بشکست و آن آب ریخت
چنینش نتیجه شد از کار جنگ
[۱۰۹] رعیت اگر بودی از شه رضا
نگشستی چنین روزشان آرزو
همه زخم این جنگ مرهم شدی
به یک چند اگر کامش گشتی روا
ولی در درون چون چنین رفت کار
رعیت کنون فکر آزادی است
اگر باز مشروطه شد دولتش
چه دولت به مشروطگی شد قرار
همان دم شود ظلم و جور از میان
چه شاه و رعیت شریک هم‌اند
چه گردید ملت به دولت شریک
سپس پخته گردد همه کار خام
غرضهای شخصی شود جمله محو
خدائی که جمله جهان آفرید

به جان آمدی و شدی بی‌مهار
شباشب نهادند رو در فرار
به گیتی همه عزّشان خوار شد
چون ملت ز دولت ابرخواری است
که دوزخ به خود کرده چونان بهشت
که بر ضد دولت گروه آمدند
که قرنی است در دل غم انباشتند
کسی را توانی به گفت و شنود
همه رشته نظم دولت گسیخت
که آن پهن ملکش به تن گشت تنگ
نه بودی به دل‌هایشان مدعا
بزودی به جوی آمدی آبرو
پراکندگی‌ها فراهم شدی
نمودی همه قرض‌ها را ادا
دگر در برون می‌نماند اقتدار
چه ضد شه شود وقت بر بادی است
فزون گردد آن قدرت و قوتش
فزون گردد از اولش اعتبار
عدالت شود عام بر بومیان
هم‌آهنگ چون نی به زیر و بم‌اند
همی آورد آب و آتش به دیگ
بگیرد هم آن دولت از نو قوام
ز شوری نیابد برون کار سهو
به یکتائی آورد هستی پدید

همه کار عالم ز حکمت نمود
 چه در مردمان دید نقص و خطا
 به پیغمبر راستگوی مهین
 چنین داد یرلیغ فرمان به دست
 که در کار شوری به اُمت نما
 [۱۱۰] نبی را چو باشد به شورای کار
 هر آن شه که شوری پسند آمدش
 چو مشروطه شد پایه سلطنت
 ز مشروطه گی گشت ژاپون بزرگ
 ز مشروطه گی دولت انگلیس
 چنین گشته پاینده اندر عباد
 براین گفته هرگز مکن شک و ریب
 شهان جمله باشند ظل خدای
 نگر چون سلیمان بدان عزّ و جاه
 دگر کس نشاید که آهو گرفت
 وگرنه من از جمله مردم پسم
 به گیتی ندانند مرا هیچ کس
 به غربت در افتاده و بی کسم
 اگر چه ز شیرازم هست آب و خاک
 ولی در خراسان کنون خسته ام
 همه جانم از دست غم رنجه است
 دل دردمندم بود غرق خون
 مرا طبع افسرده از رنج و غم
 کجا شعرتر آورد طبع خشک

به حکمت مرتب شد این هست و بود
 که هر نفس نبود به حکمت سزا
 که هر دم بر او باد صد آفرین
 کز آن بر نتابد سر ایزدپرست
 سپس اندر آن کار همت نما
 دگر نیست شه را از آن ننگ و عار
 ورا سلطنت بی گزند آمدش
 فزونی دهد مایه سلطنت
 که شد چیره بر همچو خصمی سترگ
 به هر نقطه خاک باشد جلیس
 که مشروطه گی شرط عدلست و داد
 مگو نکته بر کار شه هست عیب
 نشاید به ظل خدا رهنمای
 ز مور ضعیفی بشد پندخواه
 جهانی به نیروی بازو گرفت
 به گرداب غم مضطرب چون خصم
 به قدرم سبکتر زبال مگس
 ز گم نامی از چشم مردم پسم
 که باشد مرا فخر از آن خاک پاک
 به زنجیر غم پای دل بسته ام
 تن زارم از غم در اشکنجه است
 ز دور زمان گشته حالم زبون
 زبان گنگ و لب خشک و در دیده نم
 که از چوب گزکی دمد بید مشک

[۱۱۱] ولی داد فرمان چه یک سرورم
 نبودم ز فرمان او چون گزیر
 نمی‌خواستم دُرّ فشانای کنم
 وگرنه که داد سخن دادمی
 بسا جنگهائی که ناگفته ماند
 هر آتش کز آن جنگ‌ها شاه بود
 اگر می‌سرودم به تفصیل نام
 از این عذر خواهم بر نکته گیر
 به ماهی دو شد گفته این دو هزار
 اگر خوب و ار بد تو خوارش مبین
 ز تاریخ هجریش بیوسوسه است
 که این نامه را نظم کردم تمام
 که تاریخ این جنگ نظم آورم
 سرودم من این نامه دلپذیر
 در این رزم شهنامه رانی کنم
 به طرز دگر کام بگشادمی
 بسی گوهر اینجا که ناسفته ماند
 در این نامه از کوه یک کاه بود
 مرا نقد عمر آمدستی تمام
 تو هم بگذر و عذر من در پذیر
 که آید به گاه شمردن شمار
 که دارد به شاهان بلند آفرین
 هزار و سه صدسال و بیست و سه است
 بماند ز من در جهان والسلام

-- : (*) : --

میکادو نامه

کمترین میرزا حسین علی خلف مرحمت شأن آقا عبدالحسین تاجر شیرازی مدتی سرمایه
 زندگانی که عمر عزیز است در مسافرت به اکناف ایران الی حدود هندوستان صرف سیاحت نموده و
 بهره جز بعضی اطلاعات از اوضاع حالیه زمان به دست نیاورده همیشه بدین خیال بودم که زبده
 مشهودات خود را به هر لباس که باشد به زیور نظم درآورده تا به یادگار بماند.

[۱۱۲] در این موقع حسب الخواش یکی از دوستان، به اسم میکادو نامه این دو هزار و اند بیت را
 که در حقیقت اشعار بر جنگ و وضع دول همسایه هست جهت تنبیه ابناء ملت به نظم درآورده، امید
 است که مقبول ارباب اطلاع افتد (۱۳۲۳)
